

یہ سنا ہے کہ مکہ کا فضیل خلافت وزیر مامور
یہوں سے کہیں کہیں وہیں میں

نگارین نایب ارتنگ شاه شوخ و شنگ نظم نامی و گرامی منسوب باسم مصنف علامی اعظمی

بہشتی فانیوں کے قاتلوں کے ایک قدر شناس شخص بنیں یہی سادہ حساب ہے جس پر ایک شہرہ دار میں بدایوں

در طبع نامی پنهانی که در طبع زمین که در طبع آسمان

سخن را پایه از حدش رفیع است
 خلا مش زو ز سر حکمت و م
 سکون و حرکت او در موافقت
 مثل از دانش او گر کند گوش
 خلاش قاطع عرق بناط است
 حکم او در آید هفت تسلیم
 طب عدل چون سازد مداوا
 ضرب تیغ ظاہر که تصفیه
 ز گرد و کوب او ریب گردون
 ز گردون بهر پادشاه خیمه
 فلک را سعی بر مضمی شاه است
 چو در روز قورنای شنشاه
 شود آئین ایشک باشان گرم
 کله از تارک فغور افند
 رهبریک در تلاش باریابی
 عرق گرد و چو دریا پیش دربار
 کله گرد و دایه نیز آوا
 جلی خصلت این شاه غاری
 بوزخیر عدالت بست کسر

معانی در بیان او بدیع است
 که با کمال و کمال و کمال
 با صلاح امور عامه واقف
 فلاطون از مثل سازد فلامون
 بهمین تحقیق و تنقیح میا ط است
 قرآن الشبه شد از وے پنجم
 ز ظلم آید برون اخلاط سودا
 حساب جو او بر شمره تصفیه
 فریدون گشت پیش فرسا و دون
 که خود را از ادب و ایل کشیده
 جبین پر عرق از وے گواه است
 هجوم عاے گرد و بدر گاه
 کند از چوب و بند و یور انرم
 فریدون بر سر شاپور افند
 جبین گرد و عرق ریز از شتابی
 کله هر سو جانب بحر زخار
 که دریا حاضر است از بهر نجرا
 عدالت پیروی عاجز نواری
 خروار و سخن بروے و اینجا

این کلمات در بیان او بدیع است
 که با کمال و کمال و کمال
 با صلاح امور عامه واقف
 فلاطون از مثل سازد فلامون
 بهمین تحقیق و تنقیح میا ط است
 قرآن الشبه شد از وے پنجم
 ز ظلم آید برون اخلاط سودا
 حساب جو او بر شمره تصفیه
 فریدون گشت پیش فرسا و دون
 که خود را از ادب و ایل کشیده
 جبین پر عرق از وے گواه است
 هجوم عاے گرد و بدر گاه
 کند از چوب و بند و یور انرم
 فریدون بر سر شاپور افند
 جبین گرد و عرق ریز از شتابی
 کله هر سو جانب بحر زخار
 که دریا حاضر است از بهر نجرا
 عدالت پیروی عاجز نواری
 خروار و سخن بروے و اینجا

این کلمات در بیان او بدیع است
 که با کمال و کمال و کمال
 با صلاح امور عامه واقف
 فلاطون از مثل سازد فلامون
 بهمین تحقیق و تنقیح میا ط است
 قرآن الشبه شد از وے پنجم
 ز ظلم آید برون اخلاط سودا
 حساب جو او بر شمره تصفیه
 فریدون گشت پیش فرسا و دون
 که خود را از ادب و ایل کشیده
 جبین پر عرق از وے گواه است
 هجوم عاے گرد و بدر گاه
 کند از چوب و بند و یور انرم
 فریدون بر سر شاپور افند
 جبین گرد و عرق ریز از شتابی
 کله هر سو جانب بحر زخار
 که دریا حاضر است از بهر نجرا
 عدالت پیروی عاجز نواری
 خروار و سخن بروے و اینجا

این کلمات در بیان او بدیع است
 که با کمال و کمال و کمال
 با صلاح امور عامه واقف
 فلاطون از مثل سازد فلامون
 بهمین تحقیق و تنقیح میا ط است
 قرآن الشبه شد از وے پنجم
 ز ظلم آید برون اخلاط سودا
 حساب جو او بر شمره تصفیه
 فریدون گشت پیش فرسا و دون
 که خود را از ادب و ایل کشیده
 جبین پر عرق از وے گواه است
 هجوم عاے گرد و بدر گاه
 کند از چوب و بند و یور انرم
 فریدون بر سر شاپور افند
 جبین گرد و عرق ریز از شتابی
 کله هر سو جانب بحر زخار
 که دریا حاضر است از بهر نجرا
 عدالت پیروی عاجز نواری
 خروار و سخن بروے و اینجا

چو قهر او بدریاره کند سر
رگ ابرار کند قهرش نظاره
چهره سان گرد و صدوی شاه جهان
بدریا کرد او را دست تقدیر
بصر اجاوه در پایش رسن شد
برای سیراقبال شهنشاه
دل پر دماغ خود را کرد لاله
بهار رنگش از بخت و اثر لون
و دیده جو یار و آه سر دے
دیم سروش نسیم اندرین باغ
شهنشاه خطا پوش و عطا پاش
ظفر را نام او تعویذ بازوست
ببرم عیش جمشید دل افروز
و عاگوے جنابش دین و دوست
پے عرض سلاح شاه والا
سحافی بست صفت چون رمره قور
شعل خنجرش الماس رنگ است
خنجر خنجرش ز الماس سخت است
پے خون عدو را بس طیده

صدف گرد و چو کانون گوهر انحر
تفنگ آساجد از دس شمراره
که خضم او بود هم بحر و هم بر
زگر و اب و زو خوش طوق و زنجیر
قمار و دامن صحر اکفن شد
عد و ترتیب باغ و او دلخواه
گرد و داغ است یا قوتین پیاله
بنفشه نیل سلیله های گردون
نخا و حیرتش یال تدر و
تماشا کردنی دار و چنین باغ
ظفر مند بر و چاپ قولاش
شمر را خوف او صفت و لمیوت
بزم حبش خورشید عد و سوز
بیرنگ آسایش فتح و نصرت
ظلم شد قورچی باشی در اطلا
ز نوک خنجر شاهی عد و کور
تو گوئی بر تو حسن فرنگ است
که اعدا را جگر زوخت و سخت است
زبان از تشنگی بیرون کشیده

[illegible]

سر اعدا و گز شاه شد در ارم
 سر بر خون خصم و گز چون است
 بسر زان روی دارد گز نسبت
 سر خصم و کند شاه با هم
 محمد یا شاه نصرت آثار
 بود در دین تحقیق تصویر
 ظفر پاشد نگار جلوه پیرا
 سپر شد مردم چشم فسون گر
 کمان ابر و صفت ثرگان ز تیرش
 ز اعدا از سر کشور کشانی
 شهنشاه کرد جبر صفی زرم
 نمود از تیغ مد بای زربا
 پے تعلیم قوج جرات آگین
 سپاه جنگو شاه والا
 ز زخم نیز و چشم خون فشان کرد
 که تاب کشکان گریند اعدا
 بمقتولان خود دارند مردم
 سپهر گز نباشد فوج شهر را
 سپاهش چون عروضه وقت نصیر

صراحی را ملازم می شود و جام
 چو سرخای و یاز طوئون است
 که باشد جنس را با جنس الفت
 چو دلوئی کمر رسن بند محکم
 بچین او دل اعدا گرفتار
 بر خسار طغفر زلف گره گب
 که دارد از سلاح شاه اعضا
 و تمغیش نگه و نباله شجر
 ز قزیزه شه زلف سرکش
 باین اعضا ناساید و لر بانی
 الفت از تیره خطی که عزم
 سر دشمن بجای نقطه با
 الفت بایه رقم سرود رنگین
 به پشت و شمنان گردید پیدا
 مژه از ناوک نصرت نشان کرد
 بچین چشم و مرگان خون چو دریا
 نگه از پرده لب حسرت و غم
 که سحر نور باشد ماله مهر را
 کند روشن برادر و تقطیع

[illegible]

2

5

20

۱۰۰

22. 11. 1960

چنان زوگرز با بر فرق اعدا
 برنگه در نه میت می نمودند
 اگر شمش بدارا حرب گفتار
 صد انا پد برون از شاخ ناقوس
 اگر عیش نمود سوسه خنق رو
 نه پیش را اگر افتد چچین کار
 قوی از تیغ او بازو ک اسلام
 بحراب حساش از اراده
 بدفع شبهه و انکار حیا
 رقیس را بهما عین هند
 رشید و دومان نسل را نمود
 با فراط تهو و دستگاه
 صارا جا اجیت الفاظ نامش
 بیگیتی مرزبان مار و راست
 برائے مار او گردید ناگاه

جیش

لک

توفیق

حکیم

که هرگز برآمد از دگر بجا
 که گوی گله از دهنه بودند
 شعار کفر را بر جسم زند کار
 خیز چون مار در سوراخ ناقوس
 گریز دحاکمش در ناست آهو
 نغان در نقطه گرد و خط پیر کار
 مطیع حکم او هم روم و هم شام
 همه گرد و کشان گردن نهاده
 بر بریان می کنم شتاب و عوی
 که ملکش می کشند تا کشور بند
 که ممتاز است از اقران و رین
 بود بر همسران خود مبابی
 به لفظ سنگی سگ و دو تما مش
 که نوک نیزه او مار و راست
 زمر و سبزه تیغ شهنشاه

تعیین نمودن بادشاه فوج ظفر موج را بر راجه
 اجیت سنگی به باعث تفریش و آوردن دختر او

در آغاز جلوس شاه والا
 پے تاویب او فوج روان شد

سلسله نافی چوب در بیان کبریا
 ناز خود ناز از ناز از ناز ناز
 نازبان ناز ناز ناز ناز
 دشت بان ماکم دیر لک
 قوی چوب چوب چوب چوب
 صاحب ملک ملک ملک ملک
 پادشاه پادشاه پادشاه پادشاه

چو فوجی بجز خوار و ظفر میخ
 کنگ سنگرام کو انداخته او پ
 سپه سالار فوج نصرت آثار
 رسول الله را قهر زد کوهین
 به الا و دویانی بی نظیر است
 امیر است و امیران را به سیاه
 فروغ مهرش هفتاد و والا
 نمایان از دل او چشم بدور
 مسجل دارد از مهر نبوت
 که مکنون و مست اوست و زرم
 بر و جنگ نصرت آفرین است
 نه تنها او ز حیدر یا و کار است
 از ان و شش قوی چکان دارد
 تو او را نا علی بشمر به انگشت
 به جد خویش دارد این مهابت
 از ان در زرم باشد نصرت یجاد
 چو یجادش از ان هر دو نام است
 ز نواب و زخان قدرش بلند است
 بر سر و عابدین مثل نیست

و از این است

حباب اوست خود موج و موج
 طهر کجلی تهاج چکه کرک توپ
 امیر صاحب شمشیر خون بار
 امیر المومنین با قسده العین
 امیر ابن الامیر ابن الامیر است
 که سر باشد رئیس جلال عضا
 خلافت رتبه ایند و لقب الا
 چو از مصحف شعاع سوره نور
 آیه آیه که ام از شرف و قوت
 ظفر مکنون است اوست در زرم
 نشان از امیر المومنین است
 که تیغش نیز یار و ذوالفقار است
 که زور از مومنان است پال دارد
 بهادر و بهادر پشت پر پشت
 بود کار اسد شمشیر سادات
 که هست او از حسین و از علی یار
 مرکب نام او از هر دو نام است
 شرف زاجه او خود او است
 کحل در طافش بود آن کل است

سوره و این است اول و شش
 بسیار است که در میان
 از این است که در میان
 از این است که در میان
 از این است که در میان

سیادت جانی پر افتخار است
شنا با جمله خاطر خواه گویند
ز نامش بجز زان رو کو تنی کرد
نه بیند هیچکس در بزم و در زرم
منظر چون بر وز نام و تنگ است
سپه سالار بالشکر روان شد
بجوش آمد چنان دریای لشکر
چنان و جنبش آمد کوه و صحرا
پیر ابل کنپ و صحرایین چون دور
ز بول لشکر از دل هوش بسته
نگرد از فوج بالاس کشیده
پوشید آسمان را گرد و ماهون
چو راجا لشکر نصرت اثر دید
ز شمشیر سپه سالار رسید
شکوه و او چنان بهر خفاش تافت
تدر و خوشش را بال و پر رخت
پدل گفته که ز زمش طاقت نیست
من هند و تخمین زان شمر فرق
قوی تاثیر شد در دل شمشیرش

و نشان ملک خود را سپه پر زید

که اینها چون گل و آن چون بهار است
چو فرزند رسول الله گویند
که بجز از جود او پس او تنی کرد
بطیر او امیر صاحب عزم
خطاب او از ان فیروز جنگ است
ظفر با فوج شاهی همخان شد
که دروغ غوطه خورد و شوخ شمر
که شد هر کوه موج و دشت دریا
گنگن بودند تنگن کی او تنی کهور
بیک میدان قیامت پس نشسته
که رنگ از چهره گیتی پرین
مگر زان نام او گردید گردون
بساط ملک خود را به سپردید
ز موج آب آتش بار رسید
که دل در سینه می جست فنی پات
نهال طاقتش را برگ برخت
علی چون آمد این عابد و دعبیت
که اکثر بر سیاهی میزند برق
ز بزم پاشید اوراق شکایتش

زمسکن سرکن و پیرن بدر زد
 سبک هر جا برافزود علم نور
 مکان شهر خالی از کین شد
 سپه سالار ضبط ملک کرد
 چو راجه انتراع ملک خود و پدر
 نهار از پراس خط ناموس
 زون نقش مهر و پاک شسته
 بار سال جگر پر کاله خویش
 پری پیکر بے عصمت نقاب
 ز عصمت و رحیا پیچیده خود را
 ز فیلان حبیب مشکو سنی
 زمین کرد از پراس نذر والا
 روان گشتند فیلان سوک و گاه
 اسپان گلته رنگین گزین کرد
 رگه آمدند اسپان خوش گام
 لر انواع تنسوقات رنگین
 رگه جهان بانی روان کرد
 مناشه خواند مضمون مبارک
 حکم اقتباس امر واضح

دلش از شهر بند تن بدر زد
از آن میدان گریز و گشت از دور
برای نفس او بارش نغین شد
به تالیف تلو بخلق رو کرد
ز تالیف سپهر سالار بشنید
که تا به یوم ثانی است افسوس
شعاعت از سپهر سالار محسبه
توسل جست با شاه و ظفر کیش
سپهر مقنعه را آفتاب
چو بود در برگ گل ذر دیده خود را
قوی هیکل چو سپنج آهوسی
قرون از وسعت دامان صحرا
بدریا باشد ابر تیره را راه
که با منون را پارتا آهوی چین کرد
سلیمان را بود خیل پری رام
که باشد باب درگاه سلاطین
بصدع حجر و آب عرض مان کرد
ابر لشکر ان هواستجارک
فان جنخوا اسلم فاجح

[illegible]

این کتاب در بیان فضیلت و شریفی راجا
 و از آن پس از بی تشرف راجا
 به ایمان آن صنم را آشنا کرد
 قریب شد از شته نصرت موطن
 پس آنگاه شد پسران عروسی
 و گنج خسترا تن باز کردند
 قماش نفوذ و زربافت بومی
 بر عطر و گشته و عنبر سر او ان
 فروغ زعفران چون موج نور
 ز نعل و گوهر و یاقوت جشان
 زهر جلی که آن بابا عروسی است
 به حکم شاه در سر کار والا
 این کتاب در بیان فضیلت و شریفی راجا
 و از آن پس از بی تشرف راجا
 به ایمان آن صنم را آشنا کرد
 قریب شد از شته نصرت موطن
 پس آنگاه شد پسران عروسی
 و گنج خسترا تن باز کردند
 قماش نفوذ و زربافت بومی
 بر عطر و گشته و عنبر سر او ان
 فروغ زعفران چون موج نور
 ز نعل و گوهر و یاقوت جشان
 زهر جلی که آن بابا عروسی است
 به حکم شاه در سر کار والا

تشرف کرد و راجه را امان و ما و
 از آن پس از بی تشرف راجا
 به ایمان آن صنم را آشنا کرد
 قریب شد از شته نصرت موطن
 پس آنگاه شد پسران عروسی
 و گنج خسترا تن باز کردند
 قماش نفوذ و زربافت بومی
 بر عطر و گشته و عنبر سر او ان
 فروغ زعفران چون موج نور
 ز نعل و گوهر و یاقوت جشان
 زهر جلی که آن بابا عروسی است
 به حکم شاه در سر کار والا

تو گوی مروه را باز جان واد
 به همان خانه واد آن شمع راجا
 گره از رشته زمار واکرد
 حسن ظاهر او نور باطن
 به حکم شاه سامان عروسی
 که سامان عروسی ساز کردند
 حریر چینی و ویلایه رومی
 به روی روح پرور مایه جان
 شمیم مشک همچون کاکل حور
 قرون از و هم بحرین و جشان
 نیر سقفت چرخ آبتوسی است
 مهیاشد مهیاشد حسیا

در بیان آرایش ساحق

محل ساحق کردند سامان
 ز اقسام نفائس آنچه باید
 ز نعل و کوز و اقسام فواکه
 باندک فرشته سامان نمودند
 پس سامان رنگ ساحق شاه
 هزاران شیشه ز کار بر خوان

که عشرت بخت دل را نکل بدمان
 ز انواع طرائف هر چه شاید
 که نماند و حساب کس از آن به
 نشاط و عیش را همان نمودند
 شفق در شیشه گردون کنداد
 چو خورشید از فلک گشته نمایان

این کتاب در بیان فضیلت و شریفی راجا
 و از آن پس از بی تشرف راجا
 به ایمان آن صنم را آشنا کرد
 قریب شد از شته نصرت موطن
 پس آنگاه شد پسران عروسی
 و گنج خسترا تن باز کردند
 قماش نفوذ و زربافت بومی
 بر عطر و گشته و عنبر سر او ان
 فروغ زعفران چون موج نور
 ز نعل و گوهر و یاقوت جشان
 زهر جلی که آن بابا عروسی است
 به حکم شاه در سر کار والا

وصف حنابندی

<p>به کار احسان بندی درایم به تحریر حساسه کتخانی بنیای عروس و شاه گشتند چو حاصل کرد انگشت از خاقان خاست چون بر انگشتان گل افشان گل افشان حنا و کف چنان شد چو از رسم حسا بندی و ساحق بصین اختر شناسان رصدین</p>	<p>حسن را چون حسا رنگین نمایم ورق چون صفحه گل شهنشانی بنوبت به چو شاخ گل حسا بن مرصع گشت شاخ زرباقوت ز غیبت آب شد غسل بدیشان که کلامی بر آب صید جان شد فراغت را بکف و آلودن آفاق مبارک ساسی کر و نیشین</p>
--	--

نور پاشی چراغان

<p>شبه روشن تر از صبح سعادت ز رنگ سرمه گوش دیده روشن بهمان را ساعت نیک ختری بود فلک شد در سعادت خوش سلیقه هنراران شمع هر سو جلوه گیر شد ز ده هر شمع بر سر طره زر ز جوش شمعها شعله پرواز نماهه دل بگر می شمع بر ترقص هوارا کرد و شمع شعله سامان</p>	<p>مصفا چون دل اهل عبادت چو از آبر بهاری صحن گلشن بر هر آفران شتری بود فرونگداشت از خود یک دقیقه بجلی پرور نور نطر شد ز مر و اید غلطان جامه در بر هر سو بر گهاس زر به پرواز از ان شد کاکل هر شمع و ریا زرقص کاکل خود سمنستان</p>
--	--

۱۴
وصف حنابندی
حسن را چون حسا رنگین نمایم
ورق چون صفحه گل شهنشانی
بنوبت به چو شاخ گل حسا بن
مرصع گشت شاخ زرباقوت
ز غیبت آب شد غسل بدیشان
که کلامی بر آب صید جان شد
فراغت را بکف و آلودن آفاق
مبارک ساسی کر و نیشین

۱۵
نور پاشی چراغان
شبه روشن تر از صبح سعادت
ز رنگ سرمه گوش دیده روشن
بهمان را ساعت نیک ختری بود
فلک شد در سعادت خوش سلیقه
هنراران شمع هر سو جلوه گیر شد
ز ده هر شمع بر سر طره زر
ز جوش شمعها شعله پرواز
نماهه دل بگر می شمع بر ترقص
هوارا کرد و شمع شعله سامان

<p> سراسر نرم سروستان نور ست بیابان نرم هر سو خوشتر نور تجلی خرمین نور دل افروز رجوم اختران بهر تماشا ست انشاط افروز چون درخیز پروین با نوار تجلی گشت معمور دل نورانی از پیر این صاف نظر در سیر رنگ بال طاوس حباب نور و دریا یک مشکین شعاع آمو کرده کوچه و راه برنگ پر تو حسن گلوسوز دو شاخه کرد هر مشعل مینا که گیتی آسمان شد از چرخ افغان تجلی از در و دیوار چو شید که در هم داشت شب زلف معنیر چو برگ ارغوان در وشت سنبلی فتیله گشت بر شکل زیبا نها که شمع سلطنت زو باور وشن تعب بین کنول در شب مشکفته </p>	<p> از نور شمعها کاندز ظهور ست صفت قدیله در محفل سور بلورین چلیچراغ پر تو آمدوز نرم نرم از چلیچراغ آرایش ازشت شعاع چلیچراغ غسان بلورین صفت فانوسها چون گنبد نور زهر فانوس بنید چشم انصاف به فانوس خیالی دین مانوس در آن شب بود بر فانوس رنگین هر اران مشعل تابنده چون ماه شعاع مشعل تابان دل افروز برای گردن طلعت پنب چراغان آنقدر هر سو سرافان همان از لب لباس نور پوشید طرب کرد و چراغان شانه زر چراغان می نمودند از رخیل چراغان جمله تن گشته داینها و عاگرد ز صبر شاه چون من چراغان کنول مشرب مشکفته </p>
---	--

باز آنکه اول دفع
همه وقتانی بی نور
که در آن نورانی ظاهر شود
وین سبب چنانکه شود
خطات از انصاف
شعاع فانوس خیالی و
فانوس خیالی فانوس باد
که اندر آن که در شمع
چراغ آینه سینه سینه
۱۹
شعاع مشعل تابان دل افروز
برای گردن طلعت پنب
چراغان آنقدر هر سو سرافان
همان از لب لباس نور پوشید
طرب کرد و چراغان شانه زر
چراغان می نمودند از رخیل
چراغان جمله تن گشته داینها
و عاگرد ز صبر شاه چون من
چراغان کنول مشرب مشکفته

مشق میرزا علی اکبر
میرزا علی اکبر

سپه شاه است خورشید جهان تاب
چو آئین سواری شد مرتب
شهنشاه جهان بخش و جوان بخش
الامین فرمود پادشاه

کنول چون وید خورشید گفت شاداب
کشید و از کاکل خود یک گریه
کرد چون خورشید و از او فکر سخت
که گفتش از بهارش گشت گلزار

برنگ آهیزی پوشاک و الا
ورق در کف حریر برگ گل شد
چمن را چون چرخ خلعت بدو تن
چو دوا دل بسین چهره را بخت
چو شاخ گل بس چیده و ستار
بس چیده چون خورشید انوار
بهر تپش دل اهل نظر بند
ز سرخ مرصع چشم بدور
بود سرخ تابان مروارید
چو بجز استار و جوش بران
نگارین جامه چون گل به برگ
از کف در فاشش آفتابان بود
نه شبنم جلوه در گل بر ورق کرد
منقش همچو دیبا که چمن بود

قسم طاعت و سزایین شد و امان
 سخن در خطبه خطب آموخت شد
 که شاه حج نشان پوشاک پوشست
 نمود از قدر کسب المذنبه حج
 که هر پیش بود چون سحر گلزار
 از روح نور آفتاب چسبیده زار
 چو در خط شماعی دایره چسبند
 عیان شد معنی نور علی نور
 از کبریا معلوم جوامع جوامع
 جوامع جلوه گشتند در موج
 که دولت تبارش از نور نظر کرد
 که بار باده گل بر و گیسو گلان بود
 گل از شرم قماش او عرفی کرد
 به طرب جان کس به چهره این بود

15

فروغش نور بخش چشم اسید
صفا یش آن قدر پر تو فلک بود
از بس دولت بروالکید مرثکان
آلودر جابه گل بافت زداوج
گریبان از شکوه شان شاهی
گریبان راز رخ زیب و نگارست
بهارین چهره شاه و عد و مال
مرصع آستین فسیح آثار
ز چین آستین جو دیر و دور
نگارین بند با غار تگر هوش
ز شاه جم نشان هر بنده جان یافت
از یافت کرد با هر بند پیوند
که چین دوختند از رشته جان
بدانانش که دل بروی تبارست
مرتب دامنش و جیلوه کردن
به دست دامن شمع جلوه پیرست
تماش استریش از بس تنگ بود
فراویدر دلاویزش بدامن
خور از خط شعاعی کرد رشته

تو گویی با فتنه از تار خورشید
که گلهای گویا عکس چمن بود
اتو شد از خطر مگر کان نمایان
به بین دریای زیت هیچ و رموج
تجای طالع نور آینه
که این خورشید و آن صبح بهار است
بدر و قافه سر سبز می آقبال
ز دریای کرم نه بر گریبار
شکر خندان فضل جلوه گستر
بهار یک چمن زیت در آغوش
زاد از تحریک می توان یافت
به بند او نگام عالمی پسند
نگارستان چین از وی نمایان
به تن حاشیه شرح بهار است
چو سرو خوشنما در سخن گلشن
که وسعت لازم دامان در است
به پیش لطف او شبنم نیک بود
چو موج سبزه یگر در گلشن
پس این جامه زیت سرشته

این حرفت که ای پادشاه بزرگوار و دانا
که آنرا اگر کم کرده قوتش بر باد می رود
از غایت شایسته و قابل استیلاست
چون در وقت سوم یافت ز زبان وزیر و
شاهی منتفی دیار موده زیب داده شده
و نیز کس از دیار موده زیبا و ده شده
از جاسوسان خلط ست ۱۲ از غایت
اول فرزند خلط ست ۱۳ از غایت
کس و اندک از ارکان طبیعت ۱۴ از غایت
کس و اندک از ارکان طبیعت ۱۵ از غایت
کس و اندک از ارکان طبیعت ۱۶ از غایت
کس و اندک از ارکان طبیعت ۱۷ از غایت
کس و اندک از ارکان طبیعت ۱۸ از غایت
کس و اندک از ارکان طبیعت ۱۹ از غایت
کس و اندک از ارکان طبیعت ۲۰ از غایت

ز مژگان سعادت سوزن انجمن
 خجاف دامن ازاناک ادا می
 ز سرحد گریبان تا بدامن
 میان بند و رخشان بر کمر بست
 عالم از لعل و ز شرف ضیاء است
 جزین هر دو علمای گزیده
 میان بسجین نگار پیش ازان داد
 به بالا است شاهنشاه والا
 ز خجاف او زینت شان شاهی
 قماش کاهی نازک ترا ز گل
 جواهر پوش شد شاه فلک قدر
 شهنشاه است بجز فیض پرو
 ازان پر کرد از گوهر و دوش
 ز شرف عقیقت شاهنشاه والا
 بدولت شد شه قدسی مظاہر
 ز مژد و در میان رخت سبزه
 به لعل از رخت شاهی پیاخت
 به الماس سحر و پوشاک تابان
 بود بکمر ارج زرد مینت قال

که بر نام خدا این جامه را دوخت
چو پشت کیشم خوابان خطائی
همه جوش گل گشت و منج گلشن
که در بار از علما یش گزشت
چو خورشید که در وسط السماءست
و تو تا خورشید کس کیجا ندیده
که از خیر الامور او وسط نشان داد
که بر بند مرصع همچو جوزا
بدریا باشد الحق حسان های
طر از دور دامن چشم بلبل
ترا خنمی شود پیرایه بدر
پیرسک لآلی جلوه گستر
که در پارا بود گوشه رخسار
جبین بر عسری دارد ثریا
مرصع پوش زالوان جوهر
تو گوئی جلوه گردن خست سربز
که رنگ سلطنت از شهر بر فروخت
که گردید اختر دولت درخشان
شعاع آفتاب اوج اقبال

[illegible]

تاریخ

مفتی محمد رفیع الرحمن

[illegible]

نه پا قوت ست و سپر پاي منضم
 نه رنگ سيل از پيرايه تابيد
 پاي پاوشا هر پرگزیده
 بهار عيش شد بر وجه دل خواه
 زمر و سبزه و لعل ارغوان کرد
 بزرگ نستران الماس تابان
 مطر الا له از پا قوت روشن
 از ان شد اين چمن شاو آب پيشه
 ز تر صبح جواهر شام والا
 تو کو لي بجز شاهنشاه نوشته
 کلا و آويز الوان جواهر
 زمر است خنجر نو آگين
 کلا و آويز خنجر خنجر
 حامل از جواهر دهر و دوش
 حامل را محرف با هم و خيت
 دلو بجز بجز مشتاق گشته
 شبه والا بدست وجود پرور
 چو در نشکين و لها هست ما هر
 بهما نگيرد درين جشن عروسی

کہ شد رنگب جلال شہ مجسم
 طرب پروے سوا ویدہ مالید
 فلک کرد ست عین الہ زبید
 چمن پر اسے پوشاک شہنشاہ
 نقشہ تسلیم حوت نشان کرد
 گل خیری ز کھیراج و نشان
 گھر و رنگ شہنم زیب گاشن
 کہ باشد آب و رنگ او ہمیشہ
 بیاز و بست باز و بند زربیا
 فلک تعویذ از بال فرشته
 نشد بر سینه بے کینہ ظاہر
 عیان شد پر تو اسرار ز گین
 نمود از لوح محفوظ آئینہ نور
 بہار غنچہ باز و یک چمن حوض
 زیب از بندہ اشکال گنجیت
 بہم پوستہ وار ہم گدشتہ
 زالوان جو اسیرت ز پور
 بدست آورد و لباسے بواہم
 بجا آورد رسم دست بوی

زمر و مشکات در میان بود
 جواهرت بر هر عضو صفت
 جواهر افروغ از شهر یارست
 بود انگشت شاه و مکرم
 از ان روزی که حکم از زمین است
 آتاه بر سر شاه طرب قال
 رخ شمع انوار تجلی است
 و رخشان بچینه چون خورشید انور
 قد شاه است چون زینده سرو
 پے سبزه ری شاه فلک تخت
 طلای طره و رو و ول افروز
 و میدا طره خورشید نیت
 شگفته چهره چون گل در خجمل
 مرصع طره در گوشه سر
 جواهر نقشه رنگین خیالی است
 درخشان سر بر سر شاه بستند
 عیان از سره نور انقشای
 شنشده بر رحمت بود یاران
 بغیر از سره شمشک کس دید

که سر نیز تی دولت نه عیان بود
پری طائوس باشد زین مصحف
که آب و رنگ گلشن از بهار است
بدست او خط پر کار عالم
که از قیر و زهره چرخش نگین است
تاوید چون بلال عید اقبال
به چای کاکل آن شمع گلشن است
سعادوت میز بر گرد او سر
نمایان جیفه چون رنگین درو
ز جیفه ساخته دست دعا نخت
گل خورشید یونین صبح نوروز
گل صبر گنوار از باغ خلعت
فروغ طره دروخته خورده گل
چو ماه نو خیم او جلوه کستر
که مر واریه مضمون زلالی است
که هست در دل انجم شکستند
چو از نرفاک خط شمع ای
ز سره سلک مر واریه باران
که انجم کرد و باران دروخته

روز و شب در شهر و بیرون شهر

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

نمود بے سهره اش بر روی زیبا
 بچشم عطر آگین بود پوشاک
 چشمت داشت بود هم بود و هم تار
 و اینوان شمیم عطر شاهی
 بطیب خلق شاهنشاه والا
 شمیم عطر و خلق شاه خوش دم
 عطر است آنکه نزد معنی آگاه
 نسیم عطر چون افشانند کامل
 درود از ما بفرج مصطفی باد
 و صلی الله و آله و ابی الطحایا

نیمه شبی ماه و عطر خوش دم

چو شبنم کو کند بر برگ گل جا
 که گشت از روی معطر مغز او را
 که گونی داده اند از عطر ابار
 نمود شکل هر بینی چو ماهی
 و و بالا گشت بود عطر اعلا
 چو رنگ و بود گل زمینده با هم
 مجسم گشت خلق شاه جعبه
 درود از هر زبان بشکفت چون گل
 جناب او پیام شاه و ما باد
 علی اخیر الوری فخر الہر ابا

تخریص

بہار از شوق سامان رقم کرو
 ز برگ نسترن اوراق اطلس
 کہ در رنگام سپس صبحگاهی
 بسیر گاشتن ایران فرستد
 بتان ہم از مال شوق تحسیر
 دوات از چشم افسون خوان نمودند
 ز موج سرمه بس نیزنگ کردند
 بیاض ویدہ را کردند اوراق

دوات از لاله و زنگس قلم کرو
 پرواز تار منہل نقش مسطر
 نوید شمع پوشاک شاهی
 جواسے از پیہ ایران فرستد
 پیہ این شمع نیزنگ تصویر
 قلم یکایستہ از شرکان نمودند
 نگہ را چون مرکب رنگ کردند
 رقم کردند شہر آشوب آفاق

نصف از روزن و از این قوش و پیر سخاوت
 از شوق و ناچار پیر سخاوت و چون قوش بیاعت
 نوبت است بدان گشت را کہ بر گاہ و پادشاهان
 سبب توجہ ایشان گردد کہ بوی و لاله و ہر دار
 ۲۴
 تخریص از زبان شاعر
 شاعر کاغذ شوق بر زبان قلم
 کہ بان کاغذ و بوی شمع و شمع
 و شمع کاغذ و شمع و شمع

بسحر سامی منت نهادند
 ندیدم در کتاب هیچ ماهر
 کتب موجود و یاران جمله حاضر
 ز جشن خسرو بشید آیین
 ز سحر و صف شاهنشاه و الا
 ز مهر مصر و فرغ می شکستم
 تعصب گر شمار و سینه صاف
 مرا بس خلعت تحسین شاه
 به تحسین شاه و سخن سنج
 با کثیر سخا و فیض آثار
 خدا که بنده پرور را سپاست

که از پوشاک شاهی نسخہ دادند
باین تفصیل پوشاک و جوهر
ز حرف شان ریاض فصل نامہ
سخن را داده ام پوشاک رنگین
جو اهر پوشش کردم شوی را
سخن را سبک مر و اید بستم
همه تحسین کنند از روی انصاف
که باشم در سخن سخنان مباحی
سخن گردد گشت معنی شود گنج
شود نظم طلای دست افشار
که شاه جم نشان جوهر ناست

گوهر برین غنای

قلم دیگر چو بلبیل خوشنوا شد
چو زینت یافت خلعت از نمنه شاه
بر و خواند از پیرایه کامرانی
نثار شد به نقد بکام نمودند
نثار از بس گهر گر دزد مردم
به محفل مجرب ز آفتاب است
عد و رازان شکوه و شوکت و فر

چمن پر اسے اصل مدعا شد
گل افشان شد بہار بارک اللہ
لب ہفت آسمان سنج المثنائی
چند نقد کان کہ نقد جان نہوید
زمین شد آسمانے پیر زانچ
سجور سجود بروے چون سما ہے
سوید اشہ سپند و سینه مجسم

الحمد لله الذي جعلنا من عباده المخلصين

وہابیوں کی طرف سے لکھی گئی ہے۔

۲۵
کتابخانه عمومی
شماره ثبت کتابخانه
تاریخ ثبت کتابخانه
تاریخ ثبت کتابخانه
تاریخ ثبت کتابخانه

شماره نهم و دوازدهم از سال پنجم و ششم
آشنایان و یاران و دوستان و دوستان و دوستان

۲۳

توان فخریہ اور انعامیہ سے مستثنیٰ ہے۔

از غایت

منوی میرزا علی گلای
۲۳

<p>چون ان بکاد و منتظر آن بلاگردان او شد گردش و مهر</p>	<p>سپید و مجمران بزم و ایشان شکر کردند و در کام عد و هر</p>
<p>طلوع بدر شب برات آید تخت و ان</p>	<p>پس انگه پیش آوردند تخت</p>
<p>به پهلوی چیر چون زرین و نخت ز گلهایش بهار عیش و طاس نور عالم اندر و زری ایشان فروغ نور پاشی در تلاء طم زرا ز خورشید و از انجم جواهر که جای بادشاه و پیر شد امام بگشت و قبله کان برنگ چپه اقبال جاوید همه تن صورت آغوش گشته سعادت در جلوه پناه پامال بود برج تجلی تخت والا بنیفاید نگین زیب نگین وان ز شمع جان یافت زان تخت وان بدل باله بوس سرباه مه را گل افشان شد گلستان تفضل زمین بالید چارم آسمان شد</p>	<p>بهین تخت مرصع از جواهر شعل مهر از رنگش نمایان جواهر جلوه گرد و رو چو انجم بکارش کرد و صرف او ستاو مانهر از ان رو مجمع زر و گهر شد ز فیض جودش پندشاه دوران بود هر لوحه اش در چشم اسیر ز قسط شوق شهر مد بوش گشته بدولت شد سوار تخت اقبال شنه آفتاب عالم آرا فرو و اقبال شاهی تخت را شان به پایوش سرفراز جهان شد دیده تا دوش خدمت تحت شه را روان شد شاه با شان و تخیل ز فیض شاه گیتی گلستان شد</p>

گروہ بینک خیرہ فریق نشاء

بهر شش جلوه اگر چهر فلک سا
 مریخ چهره از نور و خورشان
 فلک از بهر شاه و بحر گنجور
 بهر چهر از فرق اقدس او بند است
 سعادت داشت چهر از تحت جلوه
 نمایان چهر بر شاه و جهان بان
 هست بهر شاه و فیض پرور

ہمارے وہ بے بال و پروا
ہو افسانی خوشیدرخشان
نثار آورد گوی یک طبعی نور
از ان رو کیسرا و گردن بلند است
کیسکه وید پر گرو سیر شد
چو پالائے دریا اینرینان
چو طوطی اختیار و سایہ ستر

بعد از آنکه می‌توانیم بفهمیم

در آمد بوبت نقاره خانه
دانه حمله تن شکل دمان
خروش کور که نقاره در گوش
بهار که تماش در و میدان
سر و شاهان از خوشنوی
نواختی صبح از بس نوا داشت
نفیر داشت هنگام تحویل
به نین جز نفیر سر و دیگر

بہ گردون شدہ صدائے تارا و باد
 و بانس از زہر جو یک زبان شد
 چو رہ تو بہاران غارت ہوش
 و میدان از وے و از غم پریدن
 بود طومارِ حسد و کربانی
 بیانِ مخفی برگ و نوادشت
 نواے یک چہن مقدارِ بیل
 کہ رنگین نمہ چون قمری کند بہ

عذر عدم همراهی نواب قطب الملک بهادری جنگ در رکاب پادشاه
خواصان گرد شاه فیض انار

تصانیف و کتب معتبره
 کتب معتبره و کتب معتبره
 کتب معتبره و کتب معتبره
 کتب معتبره و کتب معتبره

از ان رو در رکاب شاه والا	نبود آن حسد درگاه و اسلا
که حساب حکم شهر از سو رانی	بچا که در سو م سینه پانی
و لے دل در رکاب باو شاد	برنگ سجد و در رکاب جا داشت

طهر اوق چیدار

بجویم خلق از انکم زیاده	بیاغ بندگی چون گل پیاده
نصا و هم آشنایان شد از رفو	که راه در که چرخ گشت پر خون
نهیب چو پاداران و پساو	روار و رخت و در دالان و گل
صدای دور باش پیش پیش	هر اس انداخت و در دلمان خدش
گریزان لب و لب از بیم حاجب	چو قطره و ششی از اشعار صائب
ز بیم حاجبان تن گیسو	نفس گشته از لب سوسه سینه
نموده چو بهاس که چو پاداران	تنگ از تو زک سر و خسران
عصا بهاس تو زک که ز زنا بلند	پیش خطوط آفتاب
عصاره دست چاقو شان پر کین	شهاب آری به رجم شهابین
ز چاقو شان به خلق افتاده غوغا	به جوش آمد ز باو شد و یا
گره و پر شکوه که ز داران	زیاد از قطره بهای جوش بالان
بیک صبح در زینت سنائی	یو و بدوش شان که طلالی
زگر ز نقره بدوش بهین برز	نمایان گشت ماه آکره و

زخمه پیری قلیان

ز سقایان گوهر باش درگاه	گر و پیش پیش موکب شاه
-------------------------	-----------------------

ببین کانت فارسی از پیش
 از ان رو در رکاب شاه والا
 که حساب حکم شهر از سو رانی
 و لے دل در رکاب باو شاد
 نبود آن حسد درگاه و اسلا
 بچا که در سو م سینه پانی
 برنگ سجد و در رکاب جا داشت
 طهر اوق چیدار
 بجویم خلق از انکم زیاده
 نصا و هم آشنایان شد از رفو
 نهیب چو پاداران و پساو
 صدای دور باش پیش پیش
 گریزان لب و لب از بیم حاجب
 ز بیم حاجبان تن گیسو
 نموده چو بهاس که چو پاداران
 عصا بهاس تو زک که ز زنا بلند
 عصاره دست چاقو شان پر کین
 ز چاقو شان به خلق افتاده غوغا
 گره و پر شکوه که ز داران
 بیک صبح در زینت سنائی
 زگر ز نقره بدوش بهین برز
 زخمه پیری قلیان
 ز سقایان گوهر باش درگاه
 گر و پیش پیش موکب شاه

از زبان
 از مردم بیدار
 از مردم بیدار
 از مردم بیدار

حلقه
 زمین به زمین پاشی
 دیم و عمارت و طرز در دل زانوی گریه نام
 چوینست تو یک لعل خوار و میانی از زبان
 سنگ از یک بر وزن و شک گلخانه بانی
 نوازش باشد چوینست تو یک لعل خوار و میانی
 کر و کمال تازی نام دران فن است نام
 نست با چوینست تو یک لعل خوار و میانی
 آید در ده اند و گفته اند که در وقت فارسی
 پیروزان و پیروزان و پیروزان و پیروزان
 ۲۸
 وین قطره از کجاست نه بهاسه نقطه
 نایب است و نایب است و نایب است و نایب است
 شمع خاندان از زبان ملک و نایب است
 بکشتار است و نایب است و نایب است و نایب است
 نایب است و نایب است و نایب است و نایب است
 سوزان و نام نایب است و نایب است و نایب است
 نایب است و نایب است و نایب است و نایب است

عرق زینا چین خوش تماشایی
 بریزد و شش شک پر شکو است
 قدم زن پادشاه بر یک برنگ ابر
 به کرد و راه شک شان جدل و است
 چو کرد و راه شک شان جدل و است
 بکیتی محو شد بروجه و خواه

برنگ ابر گریم آب پاشی
 چو این تیره در دامن کوه است
 دوال شک بر یک چون رنگ ابر
 که هر یک می رود یاد لعل و است
 زمین هم زمین عروسی آید و یافت
 عیار از خاطر و کرد و راه

تخلیضی آیین

قلم چون وصف آیین بندگی بخت
 تر آیین بندگی از رنگ آفتاب
 فضاه شهر گلشن کار کردند
 هنر مندان چو بکشد عالم
 قاشق نازک از بازار چیدند
 زر نگارنگ گلهای دلاور
 زمین هر طرف گلهای تازه
 بهر سو سرو نازی قد کشیده
 چراغ و نگر و چشم بینا
 گشتان زوار هر گوشه جوش
 زنده فروخت رنگ کوی و برزن
 به پیشاپیش شهر جبهه چین پیش

نکته

نکته

گلستان چین بر هر ورق بخت
 در و دیوار شد مانند گلزار
 و در و دیوار شد مانند گلزار
 دور و دیوار شد مانند گلزار
 دور و دیوار شد مانند گلزار
 دور و دیوار شد مانند گلزار
 دور و دیوار شد مانند گلزار
 دور و دیوار شد مانند گلزار
 دور و دیوار شد مانند گلزار
 دور و دیوار شد مانند گلزار
 دور و دیوار شد مانند گلزار
 دور و دیوار شد مانند گلزار

<p> جہان سرسبز شد عالم گلستان فسر و از رشک زلف بنبلش مشک شکوفہ آفتقد در روے فراوان شرہ از لاله اسے بہت آگین ز سر سبزی سر و و قاز گل نہالش آن قدر نازک نشان بود طراوت می چکیدا ز برگ بر شاخ چنین آراش جشن عروسی </p>	<p> ازین سرسبز گلزار سر امان زمر و شد ز موج سبز و اش خشک کہ کوئی کم نشان عکس خیال است چو شاخ ارغوان گردید رنگین نگاہ گشت تدرو و دیدہ بیل کہ بار رنگ پر برکش گران بود دہن میگرد شیرین میوہ در شاخ نہ روی در جہان بسندہ طوی </p>
--	---

داستان شکوہ آلالی فیلان

<p> قلم چون وصف فیلان کرد و تحریر چنان شد از قلم ہر سطر مرقوم صفت پیلان بست کوہ تہال بشوکت ہر یکے گردون پناہ بہین خرطوم این فیلان انبوہ بہ خرطومش کچک دارد ادائے بو و خرطوم را بر سر بھارے بو و خرطوم پر پیشانی نیل بو و بالائے سر خرطوم فیلان بہ خرطوم آن خرطوم سبزی بایات </p>	<p> بروئے صفیہ شد ہر سطر تخریر کہ کوئی ریخت زنجیرے ز خرطوم سر اعدا بہیت کرد پامال کجک چون برق در ابر سیاہ نہنگے گردیدی بر سر کوہ مسلط عقربے بر اثر دہائے فراز قلئہ کوہے منارے چو مقیاسے کہ باشد بر نیل چو سرو جلوہ گرد سنبلستان نشان پاسے خضر و اوقلمات </p>
---	---

بود و سوراخ گوشش را شکوہ ہے
 نماید فیلمان بالا ہے پیلان
 جودہ گشتہ با فیلمان ملازم
 جرس ہر سونب و فستق گشتہ
 ز فیلمان جلوہ گر ہر شوب قدر
 برنگ جرخ ہر فیل دمان است
 بدین شکلی کہ زیب افیل ہے پیل
 بود و شہر بنگ و فیل اعجب
 پیشہ ہر پیل جہاے گلکار
 ز فیل ہر فیل را خشت و ادات است
 مریض از لالی تخت فیلمان
 تن فیلمان ز تہ نہ زیت است
 نشانہا راست ہر فیلمان نماید
 چہ پیلان ز تہ نہ زیت است

خواجہ فیاض

چون شد در وصف اسپانجامه جواظ
اناش جمله و حضرت را وراق
فلو چون راه بر شمع ورق ببرد
که نماند در کباب خاص او

که چون خیل پری رقاص بودند
تجربیک از همه قصت السبق پرور
قلام همچون مجلی گشت سابق
نه کجی بعضی از شوخی و الفاظ

بو و سوراخ گوش را شکو ہے
 نماید فیلبان بالاسے پیدان
 جزیه سنگتہ با فیلبان لازم
 جرس هر سوب و شکستہ
 ز فیلبان جلوہ گر ہر سوب قدر
 رنگ جرج ہر فیلبان دمانست
 بدین نکی کہ زیب افیلے پیلست
 بو و شکستہ و فیلبان عجیب
 پیلست ہر یک جہاے گلکار
 ز فیلبان راجتہ و ادانست
 مرصع از لالی تخت فیلبان
 فیلبان ز سوب زیت فسنار
 زنتہ ہمار است ہر فیلبان نمایان
 چہ پرسی از نوم فیلبان کہ چونت

چو چاہے کو بو و بالاسے کو ہے
 چو بونفتم فلک جا کردہ کیوان
 کہ ابتریرہ وار و عد لازم
 برو فیلبان نیلو شکستہ
 ز سازشان نمایان انجم و بدر
 کمرنگش رنگ ککشانست
 کہ چون خط عصا و رو و پیلست
 رنگ نیل و خط صبح و شب
 شکستہ نو ہمارے درخشانست
 نگاہے زرین پیل آلہ است
 چو گنبد بر سر کو و نمایان
 سپہرے کردہ کسی بر سرش جا
 چو ہر بالاسے کوستان و رخان
 رنگ ابروے کہ رنگش سر مہر گونست

چو اعلیٰ اسپان
 چو شہد در وصف اسپان چو اعلیٰ
 اناتل جلد و مضت ارا وراق
 قلم چون راہ بر سطح ورق پرو
 کو ناما در کاسب خاص بودند

نہ گنجی بعضی از شوخی و الفاظ
 قلم چون چلی گشت سابق
 تخریک از ہر قصب السبق پرو
 کہ چون خیل پری رخاص بودند

یکے چون نقره خشک جمیع اتقال
 بود آتش چو کمان از سران
 گر بر دره زور شید سبک برو
 بود چون برق بم خورشید هم تند
 زیایش سبیل تر رسته اسبوه
 که در جستن زند با برق پسو
 که آمد در نظر چون صبح نوروز
 که کوئی سبزه بر آب روان است
 که ازین هر دو بال شان هویت
 نمایان در خفا چون در شفق برق
 که آتش شب مسیگر و زو من
 دو ال شان کند دوش عت
 بود چون گنج باد آورده خسرو
 که دین شمع روشن در رخ باد
 صبا شفتگی از سر گرفت
 کنش پوش طلسم گلباف گردون
 سمر دین گوے را از برق چو گان
 بهارین گلشن صحراے شوخی
 کند چون قطره سیماب پرواز

یکے چون نقره خشک جمیع اتقال
 بود آتش چو کمان از سران
 گر بر دره زور شید سبک برو
 بود چون برق بم خورشید هم تند
 زیایش سبیل تر رسته اسبوه
 که در جستن زند با برق پسو
 که آمد در نظر چون صبح نوروز
 که کوئی سبزه بر آب روان است
 که ازین هر دو بال شان هویت
 نمایان در خفا چون در شفق برق
 که آتش شب مسیگر و زو من
 دو ال شان کند دوش عت
 بود چون گنج باد آورده خسرو
 که دین شمع روشن در رخ باد
 صبا شفتگی از سر گرفت
 کنش پوش طلسم گلباف گردون
 سمر دین گوے را از برق چو گان
 بهارین گلشن صحراے شوخی
 کند چون قطره سیماب پرواز

[illegible]

نه شوخی عیان از چهره دم
چو کام نشان به بندی آشنا شد
بیدار آنچنان در دو در این
اگر آینه باشد قرش سیدان
چنان در نرم رفتاری در این
خرانان چون نگار جلوه گستر
به جلوه چون بیار ایند کردن
گریبان زیبی شان وقت رفتار
به جستن جستن از بهت گمارند
و ثوب شان تعجب فرینست
قوانم گرم گلزاری بصیر

بی جستن نهمان در ساغر سحر
 بهر گام پای برج العصا شد
 که صحرای سکیلی خود نماید
 نیتد عکس شان از تندی شان
 که بر تار نظیر جولان نماید
 نشاط نشاء مستانه در
 صراحی یاد گیرد و سجده کرد
 کند رفتار را دامن گلزار
 قدم بر سلم سحر است گذار
 مثال خفقه نظام این است
 به بحر بادیه میانی شناور

ہوا سیمائی جلو داران

جگو داران آہو تک صبا پے
 زدہ یکدستہ پر پتر مار گئے
 نمایان رنگِ شانِ چونِ خچہ گل
 دویدن با پریدن کردہ انباز
 ملازم پاکو تل با سے ریاحی

پہنندی زو درں چون نشیمن
چو بد بد در میو اگر دی سبک پر
صدائے آن نسیم شورو بلبل
چو فکر شعر بالا و سبک ساز
بزیبانی جو ساغر با صبرای

ششماں

تقریر و وصف آتش بازی آمد

شہاب آسا بجلان سازی آمد

[illegible]

نمود سپهر چرخ بر آئین
ز چرخ شد عیان بر عام و خاص
هوا پوشید ز یور ماهی پر کار
بنفشه سخت های شعله افروز
کبودی بر سر زردی نمودار
ز سیمه کاری همتال رخشان
چنان قواره بھوناس زد جوش
پرند دود را موشک کند حرق
درین شب طرقة نیرنگی زده سر
پای اعدا دل باروت سامان
سقله پیشه شد گلرین و سرور
بنفشه بچور و سیمه دون شد
هوا کما هر طرف و اگر دهنوش
مین دور آچنان شد آسمان سیر
پیان بھونال کرد افشان گلش
هوا ز چرخش از بس کام دل راند
واجون گیمیا پر و از نمود
و شد از شر اراطا پر اسلوب
آتش بازی انواع حیوان

پیچ مشک شب گرداب زرین
 که خوشید اندین شب گشت قاص
 سوار از رخ و از بھو بھری بار
 سر شب را گرفته در بسل روز
 چه گل کرده بهار ز عرفان زار
 حیرت شب سهر شد ز افشان
 که از زرین ترشح شد هوا پوش
 و بر تیره گوئی می جسم برق
 که روشک در ویدین شد سمندر
 بود چون از دایه آتش افشان
 از اشک آتشین جسم مقدور
 که نیمه ز دو نیمه نیلگون شد
 بزرگ شعله های شوق و جوش
 که پزند سطح گردون از زری طیر
 که از دایه آتش شب گشت ابرش
 بهر جانب نماز زر بر افشانند
 طلایه خالص از خاکستر و دود
 پیر از زرین مخ چون ایتوب
 مٹاشاد و دشب جنگ فیلان

[illegible]

<p>مهرس از دیو به است کشینم چوخت تیره اعدا سے شاهی قوی بیکل مصیب آگنده باز بجای تجمه با در چکین شان چشم شاه بر یک بسته کین دشت شیر افشان چنان شد دیو کش نزار باروت دو دیو جلوه گر شد</p>	<p>که حضرت از نگاه شان خور ورم سزایای همه غرق سیاهی عیان پشت ننگ از چین ابرو سرمه رود و فرعون است و هان تو گونی وورنه و آستین دشت که لشکا غوطه زد در بحر آتش که از گیتی بنما غم بدر شد</p>
<p>یوسف نغمه شد هر صفحی چون چک قلم شد در ووات از فیض این سحر بسعی مطربان از جوش نغمه شگفتن گل کست از موج آواز چو مطرب نغمه رنگین سراید چنان رقصه نوا بر تار هر ساز بود مرغونه آواز تحسیر کند مرغول شان دل در فلاخن چو آهنگ نوا در تا خن شد</p>	<p>برو هر سطر چون تار خوش آهنگ بمع نغمه سنجان شکل طنبور هوا گردید گوهر پوشش نغمه رگ ابر است گونی تار هر ساز ز شاخ ارغوان رنگین تر آید که بر روی سن رقصه سن باز بصید هوش چون زلف گر گیر زند مطرب شان در سنیه خن کمند صیدا آهوس خن شد</p>
<p>آغاز و بیان تخریر اسامی پرده ای ز بندی مطربان نغمه پرواز</p>	<p>گل عشرت و سیدار شاخ آواز</p>

این شعر از دیو به است کشینم
 چوخت تیره اعدا سے شاهی
 قوی بیکل مصیب آگنده باز
 بجای تجمه با در چکین شان
 چشم شاه بر یک بسته کین دشت
 شیر افشان چنان شد دیو کش
 نزار باروت دو دیو جلوه گر شد
 که حضرت از نگاه شان خور ورم
 سزایای همه غرق سیاهی
 عیان پشت ننگ از چین ابرو
 سرمه رود و فرعون است و هان
 تو گونی وورنه و آستین دشت
 که لشکا غوطه زد در بحر آتش
 که از گیتی بنما غم بدر شد
 یوسف نغمه شد هر صفحی چون چک
 قلم شد در ووات از فیض این سحر
 بسعی مطربان از جوش نغمه
 شگفتن گل کست از موج آواز
 چو مطرب نغمه رنگین سراید
 چنان رقصه نوا بر تار هر ساز
 بود مرغونه آواز تحسیر
 کند مرغول شان دل در فلاخن
 چو آهنگ نوا در تا خن شد
 آغاز و بیان تخریر اسامی پرده ای
 ز بندی مطربان نغمه پرواز
 گل عشرت و سیدار شاخ آواز

زخم آهچنان نقش طرب بست
 چو بر لب نغمه رنگین پروان و او
 معنی بر تو از انسان و هر زو
 بیان هر پرده راصوت نوشید
 لاجچ از پنهانده واس است
 نواست نغمه پرواز از زهر باب
 گفتن بکس دل در دست تار
 نواست نغمه گرم لب سیری بود
 کس دل گزین خوش بوی
 گفتن آهچنان سر زهر و از تار
 این بریم از پنهان نغمه خوانان
 لاجچ از نغمه و محراب کو با
 گرچه زهره وار خوش بوی
 مثل این نغمه را وانش پیوسته
 حکمانه و هدیه نغمه از تال
 پس در هوش شد زین نغمه مشیار
 همان زو راه ز پنهان و تال
 چو نغمه تار شد سر سبز مضراب
 چو نغمه را این نوا سپهر چو پنهان یافت

که دل از او دم کلفت بر طرب بست
 بشتاقان شراب لاجچ و او
 که از بر لب بهار عیش سر زو
 که قفل دل از ان رام گشته است
 غز از جوش طرب بکس پنهان
 گفتن آرام در دلهای پنهان
 که آن را نغمه گل و لب کاست
 بنظر که هر سب کو چو سب بود
 نواست محب می سخودی
 که کردی سینه را چون سخن گز
 به پیش آسوری راهی دل از تال
 بدل تنه جانب ها و سو با
 بدانی حال او این سو گر آبی
 برو چو سب لاجچ و او
 هر کس نشاند ز کمال سینه ز تال
 هزاره از اله پارسه رقرار
 که دل و او نغمه ریایرستان
 نشو و از جو گیا الیه شاد و اسب
 دل غمناک کبری نغمه یافت

این نغمه را از پنهان و او
 چو بر لب نغمه رنگین پروان و او
 معنی بر تو از انسان و هر زو
 بیان هر پرده راصوت نوشید
 لاجچ از پنهانده واس است
 نواست نغمه پرواز از زهر باب
 گفتن بکس دل در دست تار
 نواست نغمه گرم لب سیری بود
 کس دل گزین خوش بوی
 گفتن آهچنان سر زهر و از تار
 این بریم از پنهان نغمه خوانان
 لاجچ از نغمه و محراب کو با
 گرچه زهره وار خوش بوی
 مثل این نغمه را وانش پیوسته
 حکمانه و هدیه نغمه از تال
 پس در هوش شد زین نغمه مشیار
 همان زو راه ز پنهان و تال
 چو نغمه تار شد سر سبز مضراب
 چو نغمه را این نوا سپهر چو پنهان یافت
 که دل از او دم کلفت بر طرب بست
 بشتاقان شراب لاجچ و او
 که از بر لب بهار عیش سر زو
 که قفل دل از ان رام گشته است
 غز از جوش طرب بکس پنهان
 گفتن آرام در دلهای پنهان
 که آن را نغمه گل و لب کاست
 بنظر که هر سب کو چو سب بود
 نواست محب می سخودی
 که کردی سینه را چون سخن گز
 به پیش آسوری راهی دل از تال
 بدل تنه جانب ها و سو با
 بدانی حال او این سو گر آبی
 برو چو سب لاجچ و او
 هر کس نشاند ز کمال سینه ز تال
 هزاره از اله پارسه رقرار
 که دل و او نغمه ریایرستان
 نشو و از جو گیا الیه شاد و اسب
 دل غمناک کبری نغمه یافت

این نغمه را از پنهان و او

پے تقویم چون پت منجری ام
 بنودے باخبر از خوشبختی کس
 نباشد در نگار حور و نس ^{نام رانی} است
 که از فسون ترنم و دیو گسیری
 پرواز چرخه هر بار سازنگ ^{نام رانی}
 که روشد شعله سخم در بدن سرود
 که حبش شاه کام مارو اگر د
 که پرویم ^{نام رانی} لاکت بود از غم
 لبالب وان میان گور سازنگ
 زاقادون درین گور نشیند ^{نام رانی} است
 که این گور ایماز گلهای ^{نام رانی} سر کرد
 که غم ^{نام رانی} سنج با ترون بود او
 که آهنگ از گستن و رمان بود
 که باشد و حقیقت رنگ ننگال
 تو او ساز از صحبت بر آری ^{نام رانی}
 که می آمد خرد از هوش ^{نام رانی} میرون
 که دل ربودے گاه زیری ^{نام رانی}
 که کاین ^{نام رانی} دل هوش خودی دید
 که بے اجمال کوس خور می زد ^{نام رانی}

کیا بیخ بسا فاشی کون
وینجات باشد و تیرت کسک کسک
نام کیسک کیسک اگر است کسک کسک

کے کو زین ترنم قوت جان کرد
نوائے کاسری را اگر سر اسند
چنان موج نوا از تار می جست
منعی نغمه ز انسان و لفظین کرد
تو آرا چنان از نشا یہ بہت
بستہ تیغ لہذا تیران
جہان شد زندہ ز آہنگ پیہ
چو متقار ازے این جشن تکر کرد
کنند گوش از پے چشم این متن
ز ہر دستان رباب نغمہ پرواز
خرد ہر نغمہ را گنج روان یافت
کنند مرغولہ بہر دل شکارے
نمودار نغمہ ہا و رکوبہ و کو
شکیب از دل ربودے نغمہ نے
اگر وہلی نماید خشم شاید
بو و رکاشن گلریر ہرب
خرد زین نغمہ عریان از لباس
قرار از دل ربودے نغمہ بیشک
عدا الطنبور نہر الصوت فی البحر

ز تبار دی پگ تبار طربان کرد
بکسر ہوش نقد جان ربایند
کہ کب را گرد خجلیت پرچین بست
کہ ہر کس ہے رویہ آفرین کرد
کہ پیش اوے گلگون کر یہ است
ترا کافی ست این جشن شہنامہ
کز ویر جاست موبہ جان و تیر
رہ احسن کر اہر نغمہ سر کرد
نوا احسن کر اار باید اورا
ورے واکر واد عشرت کہ راز
وزان ہر گنج بس سامان جہان یا
بزرگ زلف خوبان دام کارے
ز ہر پردہ نگار خوش شمارو
شکستہ نشا او سورتے
نوائے زین بہ اگر کے سراید
سرو و خار کن بایت و پرین شب
گدائے ز ہر راہیم پلاس بست
کہ بودے صبر و دلما چو ترنم
فسان البیج الارواح بالسمع

کیا بیخ بسا فاشی کون
وینجات باشد و تیرت کسک کسک
نام کیسک کیسک اگر است کسک کسک
ز تبار دی پگ تبار طربان کرد
بکسر ہوش نقد جان ربایند
کہ کب را گرد خجلیت پرچین بست
کہ ہر کس ہے رویہ آفرین کرد
کہ پیش اوے گلگون کر یہ است
ترا کافی ست این جشن شہنامہ
کز ویر جاست موبہ جان و تیر
رہ احسن کر اہر نغمہ سر کرد
نوا احسن کر اار باید اورا
ورے واکر واد عشرت کہ راز
وزان ہر گنج بس سامان جہان یا
بزرگ زلف خوبان دام کارے
ز ہر پردہ نگار خوش شمارو
شکستہ نشا او سورتے
نوائے زین بہ اگر کے سراید
سرو و خار کن بایت و پرین شب
گدائے ز ہر راہیم پلاس بست
کہ بودے صبر و دلما چو ترنم
فسان البیج الارواح بالسمع

وینجات باشد و تیرت کسک کسک
نام کیسک کیسک اگر است کسک کسک
ز تبار دی پگ تبار طربان کرد
بکسر ہوش نقد جان ربایند
کہ کب را گرد خجلیت پرچین بست
کہ ہر کس ہے رویہ آفرین کرد
کہ پیش اوے گلگون کر یہ است
ترا کافی ست این جشن شہنامہ
کز ویر جاست موبہ جان و تیر
رہ احسن کر اہر نغمہ سر کرد
نوا احسن کر اار باید اورا
ورے واکر واد عشرت کہ راز
وزان ہر گنج بس سامان جہان یا
بزرگ زلف خوبان دام کارے
ز ہر پردہ نگار خوش شمارو
شکستہ نشا او سورتے
نوائے زین بہ اگر کے سراید
سرو و خار کن بایت و پرین شب
گدائے ز ہر راہیم پلاس بست
کہ بودے صبر و دلما چو ترنم
فسان البیج الارواح بالسمع

وینجات باشد و تیرت کسک کسک
نام کیسک کیسک اگر است کسک کسک
ز تبار دی پگ تبار طربان کرد
بکسر ہوش نقد جان ربایند
کہ کب را گرد خجلیت پرچین بست
کہ ہر کس ہے رویہ آفرین کرد
کہ پیش اوے گلگون کر یہ است
ترا کافی ست این جشن شہنامہ
کز ویر جاست موبہ جان و تیر
رہ احسن کر اہر نغمہ سر کرد
نوا احسن کر اار باید اورا
ورے واکر واد عشرت کہ راز
وزان ہر گنج بس سامان جہان یا
بزرگ زلف خوبان دام کارے
ز ہر پردہ نگار خوش شمارو
شکستہ نشا او سورتے
نوائے زین بہ اگر کے سراید
سرو و خار کن بایت و پرین شب
گدائے ز ہر راہیم پلاس بست
کہ بودے صبر و دلما چو ترنم
فسان البیج الارواح بالسمع

وینجات باشد و تیرت کسک کسک
نام کیسک کیسک اگر است کسک کسک
ز تبار دی پگ تبار طربان کرد
بکسر ہوش نقد جان ربایند
کہ کب را گرد خجلیت پرچین بست
کہ ہر کس ہے رویہ آفرین کرد
کہ پیش اوے گلگون کر یہ است
ترا کافی ست این جشن شہنامہ
کز ویر جاست موبہ جان و تیر
رہ احسن کر اہر نغمہ سر کرد
نوا احسن کر اار باید اورا
ورے واکر واد عشرت کہ راز
وزان ہر گنج بس سامان جہان یا
بزرگ زلف خوبان دام کارے
ز ہر پردہ نگار خوش شمارو
شکستہ نشا او سورتے
نوائے زین بہ اگر کے سراید
سرو و خار کن بایت و پرین شب
گدائے ز ہر راہیم پلاس بست
کہ بودے صبر و دلما چو ترنم
فسان البیج الارواح بالسمع

نوار از طرب ترکیب باشد
ز ترکِ نغمه پروازان بهر سو
توشوق باز اول آتشا بولدی مودا
نواشد چون نسیم نوبهاران
نواورے چنان شیرین اثر شد
نواور ترک و نواز خاص عام ست
ترانہ سخی قوال خوش گوے
سر اسید نذوقان چسپید ہ
ول از فیض نوا می شد چو گلشن
چنان قوال ز نقش طرب ناک
خرو و ہوش گشت زان ترانہ
مینان قوال آہنگ کشیدہ
کے کو نرم شاہان را بے وید
رفت از غمناکے خسروانی
تبان آہنگ بر لب و لغزیت
این آہنگ را با یار جانی

تحریر دوازده مقام و بست و چهارشنبه آن

مقام نعمه رنگ عیش و یزید
درین چنین احتیاط تازه باش

ازین ره شعبه بسیار خیزد
از و هر گوشه آوازه باشد

[illegible]

چنان بر لب ما وج نعمه آید
معنی بوسه یک را عیش است
سیم نعمه نور و صبا شد
بود هر نعمه را و عشرت انگیز
نه نور و زخم را باشد این عیش
چنان آهنگ بر دوش محفل
دل و جان را دهم عمر و دوا
جهان شد آچنان با نعمه مشغول
چو بر آهنگ زو مطرب کران را
چنان مطرب نواز نگین سراید
بخو نیز ملاکت نه کن
دست از نقش نواز نگین بهارست
بدلی گفت دل ما زاد شاک
مخالف را و رین جستن جهانگیر
تجیر آوازه که هر که ام از میر و مقام جان شود
بسیض سلمات یکن قانون
نواشد با طرب آن مایه و ساز
نواست کاسه دار و فیض نوروز
ز سرگردانی آمد فلز سرون
که گیتی میکند از جشن شیدا
گوش تفریح دل بخشد شب و روز
تجیر سی لحن

که هوش از دستم را بیل ریا
سرو او و ره و خواهم عیش است
عشیران را معشرت سینه و اش
دل شوریده را در این به او
نه نور و زخم را باشد این عیش
که بودم در پیش زنگوله دل
بهار چرخ را چرخ از بار
که شد بنگار نه عزال معزول
را وج هوش زیر آفتاب جان را
که نه نیشگر خوری ساید
برنگ نیزه در فتح نه ساید
تو گویی چون کف آب سینه سکارست
که از و صفا همان شد صفا که
نصیب نیست غیب از ناله زمر

چنان بر لب ما وج نعمه آید
معنی بوسه یک را عیش است
سیم نعمه نور و صبا شد
بود هر نعمه را و عشرت انگیز
نه نور و زخم را باشد این عیش
چنان آهنگ بر دوش محفل
دل و جان را دهم عمر و دوا
جهان شد آچنان با نعمه مشغول
چو بر آهنگ زو مطرب کران را
چنان مطرب نواز نگین سراید
بخو نیز ملاکت نه کن
دست از نقش نواز نگین بهارست
بدلی گفت دل ما زاد شاک
مخالف را و رین جستن جهانگیر

چنان بر لب ما وج نعمه آید
معنی بوسه یک را عیش است
سیم نعمه نور و صبا شد
بود هر نعمه را و عشرت انگیز
نه نور و زخم را باشد این عیش
چنان آهنگ بر دوش محفل
دل و جان را دهم عمر و دوا
جهان شد آچنان با نعمه مشغول
چو بر آهنگ زو مطرب کران را
چنان مطرب نواز نگین سراید
بخو نیز ملاکت نه کن
دست از نقش نواز نگین بهارست
بدلی گفت دل ما زاد شاک
مخالف را و رین جستن جهانگیر

تجیر آوازه که هر که ام از میر و مقام جان شود
بسیض سلمات یکن قانون
نواشد با طرب آن مایه و ساز
نواست کاسه دار و فیض نوروز
ز سرگردانی آمد فلز سرون
که گیتی میکند از جشن شیدا
گوش تفریح دل بخشد شب و روز
تجیر سی لحن

صفت را شکران فارسی خوان
 نگینا فخر تران و بار بربوش
 برنگس بار بدور بزم پرور
 چنان از ساز نشان آهنگ محبت
 با انسان در هوا آهنگ بسته
 ز بس تر نو اسر سبز بود
 بهار نغمه چون در دلدای شد
 بجوش نغمه و آهنگ سبزه
 ز مطرب هر نو آفرین مست
 به دلها از نسیم این ترانه
 چنان بهوش کرد نغمه تر
 وین شب نغمه عشرت آفرین است
 نه اندر دل کس هیچ حسرت
 نوای ساز همچون ساز نوروز
 کلید رخسار چون گرد و مقابله
 نشاء افرودل را فیض الحان
 منعی به عشرت سگالی است
 بجوش آهنگ مطرب خوشتر آمد
 نسیم نغمه بود از نسیم کاری

گمشده اند از دل از موج الحان
 که شد ز آهنگ شان هر چمن گشت
 سرانید مدسی سخن و لا و مز
 که دل را مرغ هوش از بینگ محبت
 که شاد روان مر و اید بسته
 هوا یکسره سر و نشان نو دس
 نه از فیض نوای ستر و سبی شد
 بهارستان دل شد سبز در سبز
 به معنی گنج پا داور و این است
 سوید ایشید چون مشکدانه
 که شید نیز خرد و خور دس کند
 خرد گفته شب فرخ همین است
 ازین شب گشت فرخ و خوشتر
 جهان را کردیکس عشرت اندوز
 برنگ قفل رومی و اشود دل
 که با فیض الحان امش جهان
 زلف چنگ خود در مشکالی است
 چون خوشین با دود و ساغر آمد
 هوای نسیم روز و شب کاری

این شعر در وصف آهنگ و موسیقی است و به زبان فارسی و لری نوشته شده است. در این نسخه، متن اصلی در دو ستون قرار دارد و در اطراف آن، به ویژه در پایین و چپ، توضیحات و تفسیراتی در خط نستعلیق و لری به چشم می خورد. در پایین صفحه، یک بخش جداگانه با عنوان "تفسیر" یا مشابه آن، به توضیح بیشتر در مورد معنی و زیبایی این شعر پرداخته شده است. همچنین در کنار متن اصلی، برخی کلمات و عبارات به خط لری درج شده اند که به نظر می رسد تفسیر یا تلفظ لری آن کلمات باشند. در پایین ترین بخش، یک بیت شعر دیگر به خط لری درج شده است که به زیبایی و دلچسپی آهنگ و موسیقی اشاره دارد.

امام مشکوی که بیان نظامی
 چو در سحر آفرینی کرد آهنگ
 چو او از تنگ معنی راه بازو
 ز گلزار معانی شد چو گل چین
 بدامن نظم شد که سر نیز
 چنان در سلک گوهرست سی لحن
 کلام چون او اسے مدعا کرد
 سپه بزم شهنشاه مکرّم
 شهنشاه ہے کہ پرویش غلام است
 نباشد شب بھر در دل چھکس را
 گواہی سپید روی و طوسی
 مجوسی گر همه شد او جاہ است
 اسپر زو رجم صام است کافر
 اگر مرد و نیز بودے اندرین عہد
 اماں نیو است از تیغ شهنشاه
 بباغ جشن این شاه جانبان
 نظم می را تیغ گر نمودم
 جگر چون دانه یا قوت سفتّم
 کہ تا ہر ساسے کہ نارسانی

ز لالی زود و راقی غلامی
 پرید از روی سحر سامی رنگ
 نگارستان مانی رنگ بازو
 بباغ نظم بست چید رنگین
 ز لحن بارید در بزم پرویز
 کہ خاطر از او گلزار شد صحن
 با و در تکتہ سنجی اقتدار کرد
 بنظم آوردم این سی لحن ہم
 نہ از خیل اخلاص از خیل عام ست
 کہ باشد بندہ اش پرویز کسرے
 کہ کسرے بود و در دین مجوسی
 غلام بادشاہ دین پناہ است
 غلام شاہ اسلام است کافر
 بہ حفظ ملک خود کردے پیہ جہد
 روان ہیکر و خست را بدر گاہ
 بہا نظم را کردم گلستان
 وے حسن و کبر وے قزو دم
 کہ نام پرده با و پرده گفتّم
 بہ موسیقی ندارد آشنائی

مشکوی میرزا علی گاجی
 ۴۷

رنگ افشان

منوی میرزا علی محمد گیلانی

نشان بیا که
الف و نون زده
و شین و کج و کون
دو ال بسیده
بونی خوشنودن
و انشاء و سلم
بونی خوشنودن
از غیبات
عکس خرقان
نیم سیکل
ریخته
سیرت نشانی
از انساب
خود بر رفته
در شیشه
عمر و سبزه
چند سال
چند و ده
نشدند که
ز سبزه
از غیبات

نگرد و گز حسن صنعت آگاه
مغل از رگ هندی آشنایست
اگر آن این و گز این آن نداند
طرب پیر شود از نکته دانی
مرا که شمع قطرت اقتباس است
که از روئے توجہ پادشاه
په چیار نظر سازند با چشم
درین دریاشناس مایه بینند
تفکر را بخون دل سر ششم
اگر آن بود گل این بوئے آنت
مشکل و ایر بود در هزبانی
ند از فخر و تخت گفتیم این حرمت
و لے چون ابر از دیا قور و آب
ز فیهض او شود سر سبز تر باغ
من آن ابرم که چون من فشاندم
بیان نغمه هندی و نغمه سی
چنان کردم سخن و نغمه انشاء
چو خسرو در عروسی خنجر خان
نظمم آورد و شعر سر پرواز

نشان بیا که
الف و نون زده
و شین و کج و کون
دو ال بسیده
بونی خوشنودن
و انشاء و سلم
بونی خوشنودن
از غیبات
عکس خرقان
نیم سیکل
ریخته
سیرت نشانی
از انساب
خود بر رفته
در شیشه
عمر و سبزه
چند سال
چند و ده
نشدند که
ز سبزه
از غیبات

چشم نظم گیر و حفظ و خواه
به بحر فرس هندی را شنا نیست
نظم من معنی و ز نماند
په شادابی الفاظ و مسانی
زیاران بخندان التماس است
کشدار را معنی بدل انصاف
بهر بیت از و بیت از چشم
تلاش دست و پای مایه بینند
کمزیک پرده نازک تر نوشتیم
و گز آن باغ بود این جوئے آنت
بود بهتر از اول نقش ثانی
که او بگذاشت و من پیش و نظر
چمن از رنگ بخش رنگ انساب
و در گلها که رنگارنگ در باغ
بیکار از سخن گنبد و مازم
نشاندم بر طر از نوچه کرسی
که روح میخسرو گشت زو شاد
که پرواز و کس دول رانی دل جان
پایه کرد از موسیقی و ساز

بآن قدرت که او را در سخن بود
 بآن قدرت فروزش تو نیست بآن
 بود شاید بر این معنی چو در سفت
 چو پدید این پنج طبع گنج سخت
 نیارست آن بهار افراسی تفرید
 اگر چه سپهر خسرو بود او متاد
 بفکر دور و دور پرواز دارد
 و انواع سخن کا ندر جهانست
 و لے من هم ازین گلدسته نو
 کمال از طرقت خود و سخاوارم
 بود تا بنده فضل و تیغ هر دو
 سن از زید علی شمشیر دارم
 بصدق این گفتگو من قرین است
 صلکه که داد خسرو را خضر خان
 شبه ما چشمه آب حیات است
 خضر خان نوکر این خاندان است
 ازین سحر چشمه دریای اعظم
 گل افشان کرده ام از دور بینی
 شناسد بر که از طرقت شکفت است

در بیان

در بیان

در بیان

که گنج سینه اش در عدن بود
 نوید و عدو گنج از خضر خان
 که این بیت از زبان خضر خان گفت
 کم از گنج نباشد فرو رنجست
 به دوستی چنین نرم طلب چید
 نذر در چرخ چون او دیگر یار
 نبی نبود و و سکه اعجاز دارد
 به قدرت خسرو صاحبقرانست
 وین عصرم بجای میر خسرو
 امید تیر بیت از شاه دارم
 که دارم برق و دارم سیخ هر دو
 کمال فضل هم زان شیر دارم
 صحیفه شاید کمال برین است
 به نظم مشنوی گنج فسادان
 که صد چون خضر خان راز و برانست
 که هر خان در شمار نوکران است
 جهان سیراب مقصد باد و من هم
 چمن سازی و معنی آفرینی
 که پیش از من کسی نینساخت

مشنوی
 ۲۹

مثنوی میرزا ابوالفضل کاکری

۵۰

<p>کنون گرم کسے راهست نیرو و برین صنعت کند این داستان بند کند از صف سیدان نگا پو اگر گوید بر و بر و سے آفرین باد و گرناید از و این کار و شوار معاذ الله ربی فافر الذنب من و این گفتگر هیات پیهات بدیاسے خرد کیونست و رو به فضل شاه بود این در که مستقم به بجزم معتزت در سهو و در عمد</p>	<p>بیا بدیش این سیدان و این گو چون ساز و مداد از شیر وقت خم هر حرف چو گان نقد چون گو من او را همچو شاگرد او استاد برین صنعت کند چنین بسیار اتیب الله قد قوت فی الجنب به نفیم نابشر با من اثبات گفت و عوسله ز موج لاشتر کو رفیق حشیش او چون گل شکستم و آخر حرف دعویست ان الله</p>
<p>قسم دیگر چو ایر بهت آسین بوضعت بزم رقص از معنی خاص طلوا انت گرم رقص و پاسے کو بی وودای جان ساز گلبرگ گلشن رنخے بر سندان چنگامه کل جنبینے چو صبح بهت آگسین از آن ابرو و پیشانی تابان در ابرو کرد جادو پاسے مشتاق</p>	<p>شمار سر رشته مشق کسید رنگ زانت شدم سطر قاص پیر کرده لب اسس کار چوبی کناری جلیل افراد و در و من نگاہے قاتل کیفیت تل خم ابرو چو نوک دشت تیز سبکب د صبح عید قربان تو گوئی شش پیشه ما چو بند طاق</p>

و را بر و زهر بران مانی است
 چو زو طغیان بگر خرسن بر اوج
 نظر و زو چو چون شد شب های
 نرا از دل که خضر راه بین است
 دل از خساره و گریه و آوخت
 بود و کامل بر این سستی مبابی
 میان زلفت و سسل گو شواره
 نجات از خال و از زلفت است ثلوه
 چنان بر صفتی خسار حال است
 نه خال مرده کس زان پیل دوسر
 بگر چشم است حس بر دانه
 که تا بسمل کند و لعل خسته
 تسلط لازم چشم سیاه است
 چشم شوخ که زنگان زندگوت
 که زنده دل بر ستند است
 که قیقاچ از هر چشم بسته
 او که گردش چشم مشون گر
 بر سه گردش چشم کرد آهنگ
 در ترک چشم ساغر کف دست

و سلی مضمون بران اقرنی است
 شد از بهر تار گیسو موج و موج
 بسوسه خط تارک گشت راهی
 که راه و بندر صورت بین است
 از تاب خورشید سایه بگرخت
 که رنگ نیست بالاسه سیاهی
 بهمار عشق پیمان کن طساره
 که این ماست و آن خود مهره مار
 که گوی نقطه جسم جمال است
 که هنرنگ است با هنرنگ خوگر
 نه بگر وید مژگان مشون ساز
 که شمه آستین را بر شکسته
 پیر کستان قراخان بادشاه است
 که شمه چون سنان و نبال چوئی
 ز موج سرمد و روش کند است
 بد لمانا خن شایین شکسته
 چه کف دار و چو ساقی دو بر ساغر
 تماشاکی پیاں گردش رنگ
 چنان گشتند از صبا میست

۵۱
 مثنوی
 کرمی جان نیست نه با است
 کرمی آن افشاید که بیدار آن گیج است
 در وقت که بر درخت چوبه کین آن سوسا
 بخت ز پیش بکشد که آن سوسا
 یک آن خنده و بان طلع که بکشد
 گونه از رخسار و بان سوسا
 وین چشم و بان سوسا
 بهار عشق پیمان کن طساره
 که این ماست و آن خود مهره مار
 که گوی نقطه جسم جمال است
 که هنرنگ است با هنرنگ خوگر
 نه بگر وید مژگان مشون ساز
 که شمه آستین را بر شکسته
 پیر کستان قراخان بادشاه است
 که شمه چون سنان و نبال چوئی
 ز موج سرمد و روش کند است
 بد لمانا خن شایین شکسته
 چه کف دار و چو ساقی دو بر ساغر
 تماشاکی پیاں گردش رنگ
 چنان گشتند از صبا میست

که بود گوش نزد صاحب دید
صفائی گوش متابی پرفین
بود گوش از صفایا لایک کردن
که زان گوش را فرو و قفس دار
از آن شد گوش زینا گوش آما
جهین آینه و بینی چو دست
ز مر و ارید یعنی گاه دیدن
در آن بینی نه مر و ارید و یا قوت
سرشک و قطره خون دل باست
عرق کان جبین و رخ و دیده
وین چون قطره از خط یا قوت
بود موازین و تاب و در هیچ
وین سر چشمه که سر قشماقی
تبسم از برق آخچه فرق است
لب از رنگ لطافت چهره افروز
می ز لب و اطراف دندان
په لب لب می همسایه نیکوست
تبسم و می دارد بهار یک
وین چون ساغر یا قوت پرست

دو ساعه از دوست هر دو غلطید
از آن کتاب انحراف دور افین
بلورین آینه برینا سگ کردن
که شبنم زینا گل یا شد بگلزار
که میا شد صدف جانت که گهر ما
زیمه حسن موج نور بسته
چو قطره دل متیای چکیدن
نگاه عالمی را که و بهر دست
که سرگردان حسن خیرت است
بود در رنگ صبا سبک چکیده
بحر و کشا جان را و بهر دست
زرا که شکسته بر سر تیغ
تبسم موج آب زنده گانی
که هر دندان یعنی خیم برق است
شفق کرد است گل از صبح نوروز
تو کوئی خلعت است و آبکیوان
سوا و لاله زینا سحر خیز است
چو تیغ که در خشد و رخسار
می دارد بهر پیوستی است و رو

تیس از می و پان نمسیان
دو نعل و پان دو چشم و سه مهر
گلو و حسن بو و از لب مصفا
نه و لبها صاف آن نگار است
از لب تا چشمه سار آب جویان
ترجم از لب شان می کند گل
بگر و آب رخ مائل هبانی
چنان بیخ ز رخ حیرت تورست
بیاض گردن و صافی سینه
گلو بند زری چون نظر زد
گلو بند زری زیب گلو با
صفای سینه حقیقت شد چندان
به تر و معنی آگاهان آفاق
نمود و موج رنگ پان ز سینه
دو ز لب پر گر با لاله سینه
کان الصدور و اللحم الکلمه
دو چشم و سینه را با هم باریست
بیا ز بند و ساعد دل خور و تاب
بزنگار گنج چوری یاره یار است

چو در شام از شفق برق در شان
بود رنگ با هر رنگ و مساز
خود رنگ پان چون کز دنیا
که عکس دیده کز خون نشانست
بگذر بوسه واری فاصه و ان
زیر گل شد آهنگ طویل
چو بر چای هجوم کاروان
که از قوط خجالت سرخ و زردست
عمود صبح و صبح خوش قرینه
خطوط آفتاب از صبح سرزود
چو بر برگ سمن از با چمن
که پروئے زلف و مروارید تابان
بود عکس ز آه و اشک عشاق
رنگ موج و از آبگینه
چو بیت آه و اشک در سفینه
عکس الا صبح لیل مدغمه
چو چار که در پیشش آینه است
چسان آید برون از موج و گرواب
که آن چون گلشن این چون بهار است

[illegible]

سید محمد علی

بسے قوس قزح بر خویش چید
 چه چوری یکدگر گه دست و گه دم
 خم چوری بغایت دلپسندست
 دل از سیر سیه چوری دران دست
 سیه چوری بود چون تار سنبلی
 حسائی گفت که از دل هوش برن
 وز انگشتان پیرس و خون بسلی
 در انگشتان لکین را طر فیه کارست
 لکین در دست گرم دلببری بود
 شکم چون لوحه سیمین بسے صاف
 برو نقاش حسن از دلربائی
 بیان آن میان از من محالست
 میان بامو چوبازی در میان کرد
 سخن زیر کمر بسته بهتر
 از آن شد بر قلم تنگ این گذرگاه
 سیرین کوپه و لے در زنگ گلشن
 نظر باد سیرین مشغوف و دیدار
 ورق زانیند و ز جوهر کنم حرفت
 صفائی کاسه زانور حدیش

که با چوری شان هم رنگ گردید
 بدل برون همنه در پشتی هم
 بصید هوش چون چین کندست
 خنجر از خود ندارد چون سیه مست
 که چو پند برگدشته گل
 بود خون جگر بکس فشرن
 که ناخن نیز ندان حرف در دل
 همانا خنجر و نهاله دارست
 بهم گفت انحنیب و مشتری بود
 خط مو خامه موجب روناخت
 رقم زد صورت تار کس ادائی
 خراین کان حلقه چشم خیالست
 کچھ درشت از بازی نهان کرد
 قلم زاندر شیه آن بسته بهتر
 که کس از غنچه باشت خار آگاه
 دلیل آن کمر و انگاه دامن
 چو مخلص در طکا دست افشار
 سخن در وصف آن زانور هم حرفت
 کز و شد سینه بدر از کلفت ریش

کس از غنچه باشت خار آگاه
 دل از سیر سیه چوری دران دست
 سیه چوری بود چون تار سنبلی
 حسائی گفت که از دل هوش برن
 وز انگشتان پیرس و خون بسلی
 در انگشتان لکین را طر فیه کارست
 لکین در دست گرم دلببری بود
 شکم چون لوحه سیمین بسے صاف
 برو نقاش حسن از دلربائی
 بیان آن میان از من محالست
 میان بامو چوبازی در میان کرد
 سخن زیر کمر بسته بهتر
 از آن شد بر قلم تنگ این گذرگاه
 سیرین کوپه و لے در زنگ گلشن
 نظر باد سیرین مشغوف و دیدار
 ورق زانیند و ز جوهر کنم حرفت
 صفائی کاسه زانور حدیش

بنز انوگر شود آینه به سر
 نگارین پائے زین ساق و پوس
 بود آواز گنگر وزیر خصال
 شهر حسن از عدالت کرد خالی
 چو در رفتن برافرازند قاست
 نذار و نقش پاکند زمین است
 از آنها آن که نقش آلود داشت
 تبار و رخ ز چپک نقش آفت
 در آن رخ که لطافت یک کتاب است
 پس صاف است بحر حسن بخسار
 گرو به از صباحت خازنه بر رو
 یک از تاب حسن صندلی رنگ
 یک از حسن گندم گون سده شته
 یک از موج رنگ زعفرانی
 یک بر و سه ز رنگ سبزی بویش
 بر قش از هر گرو سه دسته و سه
 شعاع جمل و موج کناری
 گرو به برق اندر ابره نهان
 بگلزار لباس زر نگاری

در زمانه قیام

در زمانه قیام

در زمانه قیام

مسلسل گرد و از زنجیر جوسه
 سبزی سر و سیمید و پرب چس
 صدای شیشه و لهما پایمال
 نویسه لب امین پائلی
 قیامت میشود باران قیامت
 که تصدیق بر خرام فتنه این است
 و حسن خویشتن در دل بیاگشت
 عرق در رخ فرو رفت از لطافت
 ز چپک نقطه پائے انتخاب است
 ز صافی شد گم در و سه نمودار
 گرو به از ملات سبزه بر جو
 صدای شوق افرو و سه بن رنگ
 که بسته بر کتاب حسن رشته
 بهار و دیده کردی از غوانی
 به عاشق ناله زن گفته که خاله و
 نگار زانها عجب گلرشته بسته
 بود در قش برق تو بهاری
 که از جمل کشد سردر گریبان
 بود کار نیز آب ز رنگاری

در زمانه قیام
 در زمانه قیام
 در زمانه قیام

کناری و گهر در معجز نشان
 بشی نیکه پر الک سونجی سوسی
 کناری بین لیکن کناسو گوندین
 کناری نیست نشان دور دامن
 زهر سو شعله های شوق باران
 نگاه و ابرو و بازو بانداز
 بگردن جنبش رقص و لاوینز
 و وساعده در نشاط جلوه ریزی
 چه یک نشاید بغل نشان بر دوش
 کسولی که بر تن سیر چون سحر
 لنگ سونجیو کو لنگای لیون
 و کامی من سی ایندی و کن و کن
 بهر عشق و طرب مستانه رقص
 ز جستن جستن نشان می جمد دل
 سپا پر چیدن سر تا ز پرور
 قدم در رقص زان رو به قرار است
 مکر و پیچ و تاب بر رقص بیتاب
 چنان در رقص تابان در میان فرت
 بر رقص و در رقصان هر پیرا

چو برق و قطر باد و ابر نیسان
و پرتی تن کی جھلک نت مون لوسی
گھٹا ہوا منی ہی اور ہونڈین
گشت از جہل خود ہر تو افکن
گر تبتہ دامن سپین عذاران
ہمہ بایک گر گردید و مساز
چو موج مے بینا فرحت انگیز
ز بحر رقص بگر موج خمیری
ز شوقش و اکند نظارہ آغوش
گھٹا ہوا منی ہی کو کلا ہی
منک سون چت دانوائں کیون
گین ات جہوم کے پخیل بکن پر
چو جوش مے کہ در میخانہ رقص
غم از پاکوب نشان در قفس
گزار و بقراری پایر خگر
کہ برد لہاسے گرم اور اگر دست
چو موسی کا وقتہ در جوش گلاب
کہ دل را تاب و طاق سے ز میان
ہر نگ شعلہ بچسپیدہ در باد

زرقص دانه مروارید ایشان
خسرام دانه باورقص عالی
بگوش نشسته کزخم خلیل است
برقص بنجه دل را انبساط است
ز گوهر عشقشان بر دم خنک
ماه بر دوزیسم چون ماه درقص
به طوبوس زری دررقص آید
ز رنگین رقص کلان و نو نهالی است
که به دشتک زدن دست گارین
تو کوئی درچمن رنگین تدریس
ز دیوان دودست عشرت افرا
چه خوش این بازیگران را نمودست
خرام عشوه های شوخ و طعناز
بتان را طره بر سر جامه زردوز
برنگ شمع زانها قد کشید
گره زن گشته هر شوخ پرزاد
چو هر شوخ جبین آینه رقص
ز صبح جنبش ابرو س ایشان
اداس گردن چشم فسون ساز

صدف سان باز ماند چشم حیران
کز و باز و شراب پر گلی
صدف موج آب سلسبیل است
قرغه از سپ صدق نشا است
نگه بار و مرقگان بر گهر میج
برنگ شعله جو اله در قفس
برنگ گرد و یاد ز نماند
دماغ هوش غانوس خیالی است
نظر امید ز شمع بهارین
بهم زهر و وبال ارتقا ضرر است
رقم شد و شک حس و وبال
کمر شب ساحل آب کبود است
چو موج بصدید دل سبک است
چو شمع نرم عشرت دیده افروز
برنگ قطره از دلهما چکیدن
ز کاکل بردل و از نغمه بر باد
نگه در چشم دول در سینه رقص
قناده کشتی و لهما بطوفان
بچرخ آورد و لهما نظر باز

مفتی میر عبدالحق صاحب دہلی

دل از انداز دست افشانی نشان
به گلزار نیکو خویان طهار
ز بسوی از قصص شان سکر چمن شد
بدانسان بدو ایک نیز چسبند
هوا و در قصص آنها شد چمن ساز
بیز یک موج و در چمن دلاور
چنان در رفتن شکست از دست و نقص
ز جوش فتنه و تیر شکست
بهم و رفتن سازی تال و مرونگ
چنین گل بیکد از هر سار انگ
تست تاختی تست تاختی قبی
جکت که چهرت فرخ سپهر
چنان از سار شان سر نیز انگ
ترقم و طرب پوشش چمن زد
چنان زان خمر نه دست و دلاور
لب شان چون ناله بر طراز
نغمه شان چون نغمه و نغمه
نغمی در غزل شمشیر چنان است
فرای ز سر قصص از حسن آواز

فتنه دست از تقدیر دل و جان
چو طایفان قصاصان چو پیر و زار
هو از عکس طافوس آفرین شد
که هیرت پیر طافوس بستند
مگر خیل پیری آمد پیر و زار
چو خورشید جوان ای شاد و
که قص از شربت شادان گشتند
مسو گشتند چو پیوستند
بود آن جام پیش این خمر رنگ
زنگار و ز سائر تل و مود رنگ
و شک و پیک و کت و کت و پیک
سید اچو و سید اچو و سید اچو
کز و گشتند و گشتند و گشتند
نواز و موج و موج و موج
گشتند و گشتند و گشتند
دل و گشتند و گشتند و گشتند
گشتند و گشتند و گشتند
گشتند و گشتند و گشتند
گشتند و گشتند و گشتند

ی ر کے قریب سال فصل است
شارت پر ان شرح بیان
نگار اشارت چشم و ابرو
بطریق آئینہ در تصویر ایسا
ت و چشم آئینہ گریبان

که از کونای شش پر بلبل است
تفاوت نقشه داری و میان است
گفت و رفت و سر انگشتان و بازو
قلم است می نماید نطق اعضا
که انگشتان و قلم همان چیزند از آن

پیشانی

تیرالان گروچه گرم بازاری
 نامه کردی برون کوب ایرو
 نفس شان که دارد از طربهر
 بجز آب سبکه و نهرل اندر هر یک
 رنگ یک یک است که قند نجیبند
 بزم افروزی شان گشت پیوسته
 شکر پیشگان مختل طریقه
 هم کردند کوب از قند و سوز
 نامه برون سپردن شلوار بر سر
 بهل گونی از صفت گیاره
 زبان شلوار او شنگول باشد
 بن از سرسل از خود کرد و از
 بظلم آرد و هر نفس بهل

بقص طرہ و درستان طرائق
 ز وہ پس خم چہ ماہ تو نہ ان
 میر و ولولہ افتاد و در شہر
 نماید صورت و شان ہر لہ بیشک
 یہ قلم ہا سے کیا شیشہ بند
 بہا تر فرہ بہستان قلم
 یا نوار عطر افشہ تافیر کو
 کے تاز و یکے قاز و یکے باز
 بہا بگر مقدم شدہ موخر
 چینہا ابارت را اور نظر آرند
 کہ جل و در سے جلیان افند
 گردنکس نقینہ آرد خبر باز
 بمشاح طرب فصل طحل

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

19

شعری امیر کبیر علی گڑھی

کلی
شیر
باز
سودن
است
وای
نصف
بار
کبری
بندی
وگن
نصف
بیب
بینه
نک
راز
بان

مدار الدھر ترویج المباحی صفای تیشہ فرا و شکست چمن رنگین تر از جوش بہارست	مشار الشہر تشریح الملاحی ہواے پیشہ شمشاد و شکست سمن سچین تر از گوش بہارست
شعبہ پرواری شب یازان	
ز شب یازان چہ پیبری کہ چون اند چنان باصل دار نقل شان چوئل ز صبح ار پنبہ پیبری برآرند ز حقہ بازی شان برگزگاہ بجوم رقص و جوش موج آہنگ برین نغمہ برین رقص و برین ساز باین شان و تخیل شاہ جم جاہ	بہ نیزنگ آفرینی پر فتون اند کہ بال نقل بر رخ غارہ اصل بہ بازی بر بروت شب گذارند بمیان فلک شد بیضہ ماہ فضار اگر و بہر ہر بگر آہنگ پری چشمک زن و شوخی نظر بار بدولت کرد طے ہر کوچہ و راہ
رسیدن شاہ مشکوے عروسی	
چو مشکوے عروسی شد نمودار شہ از تخت از پئے امیداران زمین از پایے ہوس او چمن شد فضائے آن ہرے عیش بنیان نشاط و عیش سرگردند با ہم پری را بست گردون با ملک عقد شہنشاہ و حرم تشریف فرمود	صفای صبح پیدا و شب تار فرو داد جو ابر نو بہاران سہیل مقدم اورا یمن شد ز فرش دیدہ ہاشد ز گستان نولے خیر مقدم خیر مقدم چمن را گرد گیتی با ملک عقد حرم از مقدش شد عشرت آمود

نشست اندر حرم بر مسند خاص
 نموده آنجن قدسی نقابان
 پرستاران بگردشاه حجاب
 شعاع بادله بر اوج میزد
 رعصمت هر یک را غازه پرد
 سخن را از ادب هر رشته ظاهر
 کنیزان گلستان پوش هر سو
 سخن چون در گلستان حرم شد
 که تفصیل سخن اینجا محال است
 خموشی ادب بهتر ز گفتن
 که بشنید و ندید آئین مجلس
 بروی شاید تفصیل این حال
 اگر نبدان نیست جمع گشتند
 شوق از حلقه زرین کشاوند
 نثار افشان گوهر آبخان شد
 کوکب نیست بر افلاک تابان
 روم مصحف و آئینه بینی
 رخ شبه مصحف آیات نورست
 ازان آئینه دل شاه جمجاه

طرب و تنگ زن و اقبال رفاص
 چو آنچم در سپهر بزم تابان
 زده حلقه چو دور باله بر ماه
 ز سر تا پا جواهر موج میزد
 معرفت مشک آگین چین کیسو
 تکه را از حب کحل الجواهر
 مگر بسته بخدمت با چو ابرو
 ادب اینجا عنان گیر قلم شد
 قلم نامحرم از روداد حال است
 که اینجا غنچه کی به از شک گفتن
 سخن گوش گل و خبر چشم تر گرس
 سواد نقطه جمال شد خال
 ره مشاطگی را شمع گشتند
 عروس کامرانی جلوه دادند
 که پناے فلک گوهر نشان شد
 که شد عکس نثار شده نمایان
 بود معمول در حبله نشینی
 دلش آئینه روی سرورست
 عجائب رو نماے داود و نواه

منشی میرزا محمد علی گلبرگی

عنقریب میر عبدالحلیم بلگرامی

100

دگر کام هر چه رسم که خدا نیت
بجا آورده باشد هفت کشور
چو گل ایل حرم یکسر شگفتند
شمش از حرم با صد بشارت
امیران پیش شه نشینند پاهم
برنگ شاخ گل هر یک خمیدند
سایر که دوازده طرف جوش

آوردن عمرو بن عبدالمطلب

وگر شاه جهان جا کرد بر تخت
 به قرش شیر زرین جلوه پرواز
 شهنشاه شد روان باشوکت و نشان
 عقیب تخت شته خیمه دل آلی
 نهان در مودج عالی سپهر
 بر فخت در شکوه چرخ هفتم
 شهنشاه بود چون ابر بهاری
 نوزک پرواب اول جایجا بود
 چون قمر کانستان ناز پرور
 بحسب کوی با در سیر و گشت
 پوشیده زنت سراسر شاه پیا

فرو آمد لبشان و شوکت و جباه
 چو جوش گل دران گلشن و برآمد
 به کمر پاسبان جهان بانی دزون شد
 به گلزار حرم بهشت بر تخت
 بهار شوق گل جوشش متن
 آمد از دیدن نازش مقور
 رفتی کام دل زان باغ میرنج
 بروستی دران گلزار رنگین
 و شه از سیر گلشن باید خست
 نیا بود آنجا صید بر باب
 بین سنگار خسروانی
 کار آما ده عین نظر شد
 و است باز بر سر خاب سرواد
 سر خاب از تراش باز شد زیر
 پشته باد و گلزار و دولت

بزرگ آیه رحمت شهنشاه
 خطا کردم چو جان و تن در آمد
 بهار آرای گلزار کون شد
 به فتح الباب عشرت فرود و نجات
 کنار چوے نگاشت تماشا
 مشام از نجات سنبل معطر
 که از شفت الو و گاس ز تالنج
 ز شایخ کامرانی گشت گلچین
 طرب در سر هوای صید انداخت
 تیر و واروک و طاووس سر جام
 دو اسلے زد به طبل کامرانی
 پرید نهاسے اردک جلوه گر شد
 بشارت فرود فتح و ظفر داو
 ودان دم کرد و یار پیش را سیر
 شکار او تدر و عیش و عشرت

وقت تجزی و ترمیم

رزید پر سپر آبنوسی
 امشا شیلانے کشیدند
 یقن قاتل فرون ارشادے

ولیمہ سنت آمد و عروسی
چہ شیلانے قراوانے کشیدہ
سپر سفر شد خورشید زارے

نکته آن چون دمان دلپسندان
بروس سفره شیرینی زیب خواست
ورق های زری بر خوان نعمت
چو بروی سفره چینی کار کردند
ز شیلان آن قدر لذت عیان شد
ز اقسام پلاؤ رنگ در رنگ
کباب شاهی خوشکد و اوصاف
کباب چون دل عاشق بهشته
کستند از بهر تیغ شاه والا
نکته شد سپهر از سیر مرغ غفر
چو از سبزه گریه دو کام و مساز
سفید از بسکه نان کردست خباز
کما نچه گرم وقف بادیده کماج
نمائے قلیه های زعفرانی
ز بورانی سر سبزی در آغوش
پے این ترم عالی بے کم و کاست
چو لذت داو دل را شوله و آتش
ز خلوا های عنبر بوسه خوشترنگ
به تندی چاشنی را گرم بازار

مرا چون کلام نوشنید ان
 تو گوئی سبزه خطبتا نیست
 مشکب برقع بر روی زلفت
 زمین استهما گلزار کردند
 که هر انگشت بر شکل زبان شد
 بساط سفره شد گلزار از تنگ
 چو دایع عشق خویان بادل صفا
 چو مهر رویان تک در کو سرشته
 کباب از دل اعدا است
 چو آن نفلس که یاد یک طبق زر
 ورق از دفتر لذت کنت یار
 همی شد و نظر از بدر مستاز
 لب شان داد دل را لذت مایع
 به آب زر نویس از میوه انی
 فلک گشته و مهتاب بیوش
 گرفته ماه برفت کاسه ماست
 بقا دل مر حبا طبایخ شامان
 عادات را کشد دل در چرخ تنگ
 دو چار خوش ناتی بود آچار

ز شیر بهای شیرین طعم و خوشبو
و باغ کام از جلاو امطر
بهار اطعمه ز دجوش چندان
از قسام طعام سیر لذت
امیران عظام از روئے اعزاز
امیران از آلوش هر یک شگفتند

مزه لآمد آب رفته در جو
مشام شوق از شربت مغنیه
که در باغ هوس گل کردندان
فراوان آن قدر که عرش حیرت
به پان وار گنج شستند دست از
همه بر قدر نعمت شکر گفتند

وصف پان

بوصف پان قلم چون سر کند حرف
قلم گرو وصف پان رصاف بنزد
به ملک هندیان عیش آفرین است
بهشت عیش دنیا نهند زیباست
بیان رنگی که در گلزار نهند است
ز رنگ پان عیان قلب عیان
به بزم عیش بهر نقل احباب
ساز و ساز لال عیش تیره
بخیر از پیره پان بچکس وید
به پیره و رشک پان دانه است
به بین در پیره رنگین نگار
تو کوئی در دین چون برگ پان شد

پان

مرکب می سزد آزار از شکر و
زبانش زبده یا قوت ریزد
نگار سبزه گلگون بهین است
که پان او نشان برگ طوباست
مے شیشه باز آرنده است
ز مژ ورا کند یا قوت سیلان
گهی چون پسته باشد گاه عناب
نخون غم کمر بسته است بیره
که طوطی رفته و سرخاب گردید
تو کوئی در نفس طوطی زیست
تدرو و و وطن در پیره زار
خضر و چشمه حیوان نهان شد

سکه
شده
فروغ
بین
نعمه
مکان
بین
مسند
دانش
آشن
بینی
سخت
نکاح
زیر
سند
چون
خوش
آیند
سج
خوش

فلک بس سی بهر بزم شده کرد
به حکم طب بهندی بیره پان
به بحر عیش چون مرجان بود پان
طرب را پان زردار پس مزیست
حقوق پان چو ثابت بر زبان شد
کهر ولی باک خوش رنگ و معنبر
بهین سرمایۀ تفریح چنان اند
کهر ولی بسکه باشد روح پرور
کهر ولی نقطه پر کار عیش است
بصورت گوهر از انبساط است
نشاط و قوت دل آورد بار

ششم از کعبه

که از پان برگ نبری تحفه آورد
منقش گشت مرجان را چو مرجان
نهال پان بود چون شاخ مرجان
برنگ زرد ورق دل را مقویست
زبان هم سرخ و از برگ پان شد
که منقش عیش شد ز آنها معطر
بزم شاد کامی نقل پان اند
پان لازم بود چون برگ را بر
بهارین غنچه گلزار عیش است
مغنی جنبه القلب نشاط است
ازان رو بر گوشت حب جودار

قلم چون کرد و صفت از کعبه
ششم از کعبه تر و روح است
نیش بسکه در آفاق پیچید
اگر در یافت قطره او
چو پاشد زار کعبه زین پیاله
ز آب از کعبه خواهی نخواهی
نگند دوسه خوش شسته بهر سو

ورق شد چون گل سر به نظر
دماغ آرزو را چون صبوح است
هوا چون طبله عطار گردید
چند هر قطره چون کافور خوشبو
ز حیرت دماغ شد در باغ لاله
پیاله حوض و مینوی شد چو ماهی
چو ماهی گشت مینی صید آن بود

ز شوق اگرچه غصه نه بینی
چنان بینی ز پیش گشت مدح و ست
شمارم از ار که گل چین بود است
در و در از با چنگل خوشبو و شاد
بیای عابد الجلیل بگرمی
و عالم شاه دین پروردگار کن
همیشه تا بود در بهشت کشور
عروس سلطنت بارونق و جاد
کنند از عیش و عشرت شاه و رفی
پشاهنشاه همجابه گهریز
شهنشه با عدالت کامران باو
بود تاریخ طوے شادمانی

که آن را نیست در سر شکستی
که که از خوشبختی بینی فراموش
گل زین گلشن رنگین و رویت
بروح مصطفی و آل و اصحاب
سخن را برد عا بهست بر تمامی
اجابت میشود و ممنون دعا کن
عروس آماده آغوش شوفر
بود و ایم در آغوش شهنشاه
چو بلقیس و سلیمان کامرانی
مبارک و این طوے دلا و غیر
همان تا بهست و ایم در جهان باو
نشاط اندوز و صل شاه و رفی

خاتمه

چو من این تنوی پایان سازم
فلم در بحر معنی روغن رحمت
حرفش در بهارستان تنگ
زان لفظش طراوت و نگاه است
لفظی شدند از حسن انداز
غن سخنان به تحسین لب کشودند

سخن را ز به تا کیوان رساندم
که از هر طوطی و سینه پر انگشت
شدند از غرور سر بهتری سینه
که هر طوطی را که ابریه است
پروازان معنی جلوه پرواز
تلاش لفظ و تسبیحی راست و دند

تنویر علی بن محمد بن علی

چو شد نظم صبا در گلشن گوش
دل از تحسین نشان بر خویش خندید
که گر این مثنوی در محفل شاه
شگفتن بسکه در محفل زنجوش
ادایه شوخی مضمون به هر گام
رموع نشسته این جام و لخواه
بهار فیض بخشی بازند جوش
به جلد و سچین اشعار فاخر
و لے بر عکس اخلاق جمیل
که این گلدسته رنگین نگاہی
درین امر آن قدر تاخیر کرد
پے تاریخ این مصرعہ برآمد
دل از تا قدر و اینہا کے این جمع
چہ گویم دل ازین بیدار چون شد
بدل و آدم قمر ار عہد پرور
سیاہی سطور افسوس خوانان
گل کوری شان بر کندہ از چشم
سفیدی و سیاہی از دورنگی
شود تا مدعا روشن تر از شمع

ز دایر لب بہار آفرین جوش
چو ماہ نو ہوس بر خویش بالید
بیاہ چون نسیم اندر چین راہ
شود ہر چشم چون نگاہ گل گوش
و ہ چون گردش چشم پری جام
نشاط اندوز کرد خاطر شاہ
نگار آرزو کرد و گہر گوش
بسخت شاہ مار با جواہر
نشد از بار یا بان کس وسیلہ
گل افشانی کند در بر شاہی
کہ شاہنشہ سوئے بہت ترا سید
بہ بحر رحمت ایزد درآمد
سر اسرار تاسف سوس چون شمع
برنگ غنچہ نشگفتہ خون شد
کہ این اوراق را سوزم سر اسرار
بالم بر رخ ناقہ روانان
نشام در سیاہی چون لبت چشم
نمای چون برص در روئے زنگی
نہم آئینہ و پیش این جمع

که ز گیسو رو به و خال خود سپیند
 نقش باد زین داغ ندانست
 به خاطر چون مهر گشت این غم
 که گر این شنوی را شاه میدید
 بقایای سیم و زر تا چند بود
 همیشه در بجاری هست مذکور
 پس از صد سال کس باقی ماند
 نه سرمانده فرست فیل و نه سپ
 تا سفت بهر مال بے بقا چست
 که حمار بقا مال و بدن نیست
 بقا غیر از سخن ممکن نباشد
 کسے کا ورق خود را از سخن
 ملقی کرد دل حرف خس و را
 سخن کان از صیهم دل بر آید
 بساط عزم خود را در نور وید
 بیاران نشهائے شنوی دار
 یاد آور و مرا هر کس که خواند
 جمع نوکران شاه اقدس
 غیر من از سخنواران درگاه

جمال یا کمال خود سپینند
 حسین این جماعت تا قیامت
 خرو باد این چنین گفت از و خرم
 بگروت سیم و زر تا سر جی رسید
 بقرض از شیشه الوند بود
 که اینجا حاصل او گشت مسطود
 پیاله بشکند ساقی نماند
 نه شوکت ماند و نه مال و کسب
 اگر خواهی بقا دل در سخن بند
 بقا در هیچ چیز نیست
 که این خود در بدن ممکن نباشد
 خود او دست از بقای خوشن نیست
 که محکم یافت اصل این سندر
 اثر پیش از سخن در دل در آید
 بقای خود در القای سخن دید
 که در بر هر طرب آرد از و یاد
 غرض نقشه است که ز یاد ماند
 بجای آورد چون من خدمت کس
 نذار و شمت کس بر شهنشاه

شنوی میرزا علی محمد

من اور خدائے فرخنده کرم
 بہ محفل کہ این اشعار خواند
 صدمه خواهم زیاران سخندان
 کہ اگر کذبے کہ باشد زیب اشعار
 کہ حسن شاعری بے این نباشد
 سخن سخنان کہ ذوق شعر دارند
 خداوند اولم زمین کذب پریش است
 خصوص آن کذبها کا ندرید است
 گم گفتم شبیے را خواہد
 گم ایک زبانی را سخن گوے
 یکے را گفته ام بجز کھنیز
 از و یک قطره ہرگز ندیدہ
 ز جو و ہر کہ گفتم بے فروغ است
 سہ چیز است آنکہ در اسم اند معلوم
 یکے جو و دو و م غما سوم غول
 سہ شد ناتمامہ اعمال زمین کذب
 تدارک نیست ممکن جز نداشت
 بہ خجالت میکنم پیش تو افسار
 درانش کریمکی پاسے بر من

مثنوی میر علی ہمدانی
 ۵۰

که نامش تا قیامت زنده گردد
 شهنش را به غنایان یاد آید
 و عاقل منقذت را هم فراوان
 گرفتار گشته بنایار
 بلای این سخن ز کین نباشد
 سخن کان کذب است حسن شمارند
 شمار کند بها از صبر بیش است
 قبیح است و قبیح است قبیح است
 که به جرأت را و دیوار و
 که ظالم سرشته را ملک خو
 کی را به ریشیان در ریز
 وزین یک ریشه گاه نه حیده
 و روع است و دروغ است و دروغ
 و لیکن هر سه در جسم اندم و دم
 بشعر از عرب ویدیم بقول
 تبه گردید بر من حال زین کذب
 در نیازی غرامت در قیامت
 گنهگارم گنهگارم گنهگار
 ترحم گردوی واک بر من

بخشنای کام بخش بر دو عالم
 اگر بخا ز گلزار صک من
 تو اینجا عقد اندوه حل کن
 آبی نمن فطرت فی الجنب
 بفضلک اغفر الانام طر را
 بفسحیت ست این نکته مطور
 که به جرح چارم گشت شیند
 چشم او نماید ارض یک
 در گنبد همون از جرح پنجم
 یقین دایم لک در و راندیش
 ملک در وحت غفران سر اسر
 خدا و ندا الاله العالمین
 فضل کسرا حمت جنابا
 که چه جرم من ز اندازه شد بیش
 نه خواهم در زمین چون جرح پنجم
 با غر از رسول رحمت آثار
 خصوص آن شیخ تن نور مبین
 به در مشهور دوست و پانتم کم
 به بنشاند دل برت رحمت

چه باشد که شود آتش خسته کم
 ز ناکامی پنجم غمیر دامن
 عطا منقذت کم البذل کن
 لفظ شقاوتی فرصت فی الذنب
 فانی سخی الا لام ضر را
 که پیش ما هر فن نیست مستور
 و زانجام سلم سفلی تبیند
 برنگ وانه خشتخاش صغر
 زمین گرد و سر اسر در نظر کم
 بود جرم من از جرم زمین بیش
 بود از وانه خشتخاش کتد
 گنه بخشا جسم آفرینا
 بر و زبکی عاصی مآبا
 نظر کن بر و نور رحمت خویش
 به غفران تو گرد جرم من کم
 به آل طیب و اصحاب خیار
 که حب نشان بود سر مایه من
 ترحم کن بحال ما ترحم
 کلام ختم شد بر حرف رحمت

منقذی میرزا محمد علی

خاتمه الطبع

پس از تسلیش نیروان و نعت جدیدش سرور انس و جان برضای منظره سخنوران نغمه گفتار
 آوران شگفت نگار کعبان خورشید میزدن روشن باو که چاره سخنان حسن معنی و گوهر اندام صاحب شعر
 داران عروس نظم اند و ارباب انشا که چهره نگاران شایسته اند طائفه نخستین را پایه اندیشه و فن نگار
 خیالات کام فرسایید و دو طائفه دوم از ترس فکر در سخت گاه معانی بجز لاکری می آید با بکار هر دو
 معنی شریقه فافله سالاران شایسته سخن اند و هر دو را شایسته عظیم آماخون و جگر خورونی و شعر افرو
 که به شعر درین هنگام وقت است که به شمارت بر قدر شناسان سخن داده شود که ایدون شنوی
 رنگین اوار و کر عروسی و لوازماتش که به شعرش بگلبنه است که به شاعرش غنچه های سر
 مضامین رنگین نازکی و شکفتن چایه کنان است و بهر بیت او در زیر و زینت مانند ابرو است
 یا مطلع دیوان حسن و جمال بهر خان گوئی این شنوی سپر آب گلشن فصاحت است نیک فامده به
 بستی قبول و محبوب افلاسی و او را تو خوش آمدن شنوی میر عبد الجلیل بلگرامی از
 بلند خیالی عالم خیریل و فاضل بیل نصب السبق رباعی میدان سخنوری میر عبد الجلیل
 الواسطی بلگرامی که جلال صفات شان افزون است که در حیطه بیان آید اول طرازی غلظه
 بعد از آن که سید واسطی الاصل بود و واسطی تخلص نمود آخر عبد الجلیل قرار داد و گاهی بهر جلیل هم آورد
 شنیده شنوی نادر البیان بهر وسط چو بهر شناس سخن منشی و بی پر ساد صاحب سب و بی انسکایه
 و ستیاب گردیده که از تائید این و بجان به مقام گفتو در مطبع نامی منشی نو لکشتور باه چون است
 مطابق بهر العجب و بهر عجزی که می نشین الطباع شد از رواج ریاضین به این کلام مشام شنوی
 عالم را منتهی و معطر گردانید رونق بخش نگار عالم این گلدسته جاوید بار زیب بمنزل عالم گرداناد

